

قصه فرماندهان / ۴

## پرواز سفید

(بر اساس زندگی شهید عباس بابایی)

نویسنده:

حسین فتاحی

## فهرست

- طلوع یک ستاره ..... ۳
- بابای مدرسه ..... ۸
- باغبان ..... ۱۶
- آمیولزن کوچک ..... ۲۲
- نامه ..... ۲۸
- کاپیتان ..... ۳۳
- طناب مرزی ..... ۴۰
- ذرت فروش ..... ۴۵
- فرشته نجات ..... ۴۹
- هوایمای سی - ۱۳۰ ..... ۵۴
- پرواز سفید ..... ۵۹

## طلیح یگ ستاره

درست لحظه‌ای که توی اتاق تزریقات پا گذاشت دلشوره‌اش بیشتر شد. باید امروز را تعطیل می‌کرد. نگاهی به ساعت دیواری خاک گرفته انداخت و برای چند لحظه چشمانش را با گردش پاندول فلزی ساعت به گردش درآورد. همسرش سر فارغ شدن بچه اول‌شان این همه سختی نکشیده بود. شب، وقتی که با دستی پُر داخل حیاط خانه شد، از حالت زنهایی که توی اتاق و حیاط این ور و آن ور می‌دویدند، دستگیرش شد که پدر شده است. پاکتهای میوه را روی پله گذاشت و دزدکی از پشت پنجره نگاهی انداخت به اتاق. هنوز هم آن شب را با تمام خوشی و ناراحتی‌هایش که تا صبح در خیابان قدم زده بود، به خاطر داشت. کاش وقت تولد این یکی هم وقتی به خانه می‌رسید، صدای گریه نوزاد را از دور می‌شنید.

دلشوره‌اش به خاطر خواب شب گذشته بود. اگر آن خواب لعنتی را ندیده بود، شاید الان این قدر در عذاب نبود.

برای اینکه خودش را مشغول کند، ایستاد کنار پنجره و با حسرت از پشت توری پنجره به خیابان و مردم چشم دوخت. دو شبانه روز باران باریده بود. بارانی که تمامی نداشت و انگار قصد داشت همه شهر را بشوید و با خودش ببرد. اما امروز صبح ناگهان بند آمد. حالا باد شروع به وزیدن کرده بود و آخرین برگهای زرد و قرمز شده درختان را می‌تکاند و با خودش می‌برد.

صدای پایی از راه پله‌ها شنید و به دنبال آن در با شدت به دیوار کوبیده شد. برگشت و جواد را که نفس نفس می‌زد، توی قاب چوبی در دید.

- چی شده... چه خبر شده، جواد؟

جواد که از صدای کلفت پدرش بیشتر ترسیده بود، به زحمت نفسش را بیرون داد و بلند گفت: مامان حالش خوب نیست، ماما را برده‌اند بالای سرش اما...

قبل از اینکه حرف جواد تمام شود، اسماعیل از ساختمان بیرون زده بود. وقتی سر کوچه رسید، دیگر نتوانست جلوتر برود. ترس توی وجودش چنگ انداخته بود. چند زن با چادرهای سیاه از خانه‌شان بیرون آمدند و زود در پیچ کوچه ناپدید شدند. تنش لرزید و دستش را به دیوار گرفت و آهسته به راه افتاد. زیر لب گفت: خدایا! راضی‌ام به رضای تو.

بغض گلویش را فشرده و اشک با سوزش شدیدی آماده بیرون ریختن بود. کلید را تا توی قفل در به گردش درآورد، صدای خنده چند زن به بیرون ریخته شد.

رو به قبله شد و با صدای بلند خدا را شکر کرد.

- پس اوضاع رو به راه است، الهی شکر!

پیش از اینکه داخل شود، اقدس را جلو پله‌ها دید. چشمان دخترک از شادی برق می‌زد.

- مامان یک داداش دیگر برایمان آورده. می‌گوید اسمش عباس است؛ عباس

آقا بابایی!



عباس بابایی در روز چهارده آذرماه سال ۱۳۲۹ در شهر قزوین و در خانواده‌ای مذهبی به دنیا آمد. از همان اوان کودکی، به خاطر هوش فراوانش مورد توجه خانواده و مردم قرار گرفت. در هفت سالگی پا به دبستان گذاشت و دوره

ابتدایی را با موفقیت به پایان رسانید. دوره متوسطه را نیز در همان شهر به پایان رساند و پس از موفقیت در کنکور سراسری، در حالی که در رشته پزشکی پذیرفته شده بود، به خاطر علاقه به خلبانی داوطلب تحصیل در دانشکده خلبانی نیروی هوایی شد.

پس از گذراندن دوره آموزش مقدماتی برای تکمیل تحصیلات در سال ۱۳۴۹ به آمریکا رفت. کشور آمریکا با تمام زرق و برقش نتوانست عباس را که سالها در خانواده‌ای مذهبی رشد کرده بود، جذب خود کند.

در آمریکا، آنچه او را از دیگران متمایز می‌کرد، پشتوانه مذهبی و ممتاز بودنش در تحصیل بود. به طوری که در پایگاه «ریس» آمریکا، فرمانده پایگاه او را به عنوان کاپیتان تیم والیبال پایگاه معرفی کرد. به گفته عباس، خلبان شدن او با عنایت خداوند بوده است.

درست در زمان فارغ‌التحصیل شدن، پس از گذراندن تمام مراحل تحصیل، آخرین نفری که می‌بایست پرونده فارغ‌التحصیلی او را امضا کند، فرمانده پایگاه بود. به خاطر گزارشهایی که به رئیس دانشکده - یک ژنرال امریکایی - داده بودند، می‌خواست از دادن گواهینامه خلبانی به او خودداری کند. درست زمانی که ژنرال می‌خواست حکم رد صلاحیت عباس را زیر پرونده او بنویسد، کسی از بیرون او را صدا می‌زند. ژنرال، پس از بازگشت، عباس را در حال نماز می‌بیند. وقتی علت کارش را می‌پرسد، عباس کامل و مفصل در مورد دین خود توضیح می‌دهد. ژنرال پس از چند لحظه سکوت نگاه معناداری به او می‌کند و می‌گوید: همه مطالبی که در پرونده تو آمده، مثل اینکه راجع به همین کارهاست.

بعد لبخندی می‌زند و خودنویس را از جیبش بیرون می‌آورد و پرونده را امضا می‌کند. عباس بعدها می‌گوید: آن روز به اولین محل خلوتی که رسیدم، به پاس این نعمت بزرگی که خداوند به من عطا کرده بود، دو رکعت نماز شکر خواندم. پس از بازگشت به ایران به همراه چند نفر دیگر از همدوره‌ای‌هایش برای پرواز با هواپیما اف - ۱۴ انتخاب و به اصفهان منتقل شد.

با شروع مبارزات پنهانی مردم علیه رژیم شاهنشاهی، عباس نیز از این موقعیت استفاده کرد و دست به فعالیت‌هایی در پایگاه اصفهان زد. او بارها به خاطر سرسختی در مبارزه و پایبندی به اصول دین اسلام مورد بازجویی فرماندهان ارشد رژیم قرار گرفت. با اوج‌گیری مبارزات مردم، آشکارا به مبارزه برخاست و در براندازی رژیم حضوری مؤثر داشت.

عباس با شروع جنگ آماده خدمت و جانبازی برای اسلام و میهن شد. او در طول خدمت به خاطر کاردانی و فعالیت شبانه‌روزی‌اش در نهم مرداد ۱۳۶۰ ضمن ارتقا به درجه سرهنگ دومی، به عنوان فرمانده پایگاه هوایی اصفهان منصوب شد. عباس ضمن فرماندهی پایگاه اصفهان، دست از خلبانی و پرواز نکشید و در بیشتر عملیات برون‌مرزی شرکت داشت و با بیش از سه هزار پرواز، کارنامه درخشانی برای خود و میهنش به جا گذاشت.

آنچه در آن زمان به نظر همکارانش عجیب می‌آمد، وضع ظاهری عباس بود. او با یک بسیجی ساده‌پوش و بی‌آلایش قابل تمایز نبود، به طوری که در بیشتر جاها او را به جای یک بسیجی ساده اشتباه می‌گرفتند.

عباس برای پیشرفت سریع عملیات و دقت در آن، فقط به نظارت اکتفا نمی‌کرد بلکه همواره در عملیات پیشقدم بود و در تمام مأموریت‌های طراحی شده،

برای آگاهی از مشکلات و خطرات احتمالی، خود آنها را آزمایش می‌کرد. او جزء اولین خلبانانی بود که عملیات حساس و پیچیده سوختگیری در شب را با مهارت و موفقیت به انجام رساند.

در نهم آذرماه ۱۳۶۲، ضمن ترفیع به درجه سرهنگ تمامی، به سمت معاونت عملیات فرماندهی نیروی هوایی منصوب شد و به ستاد فرماندهی در تهران عزیمت کرد.

از ازدواج عباس و دختردایی‌اش صدیقه حکمت سه فرزند به یادگار مانده است؛ یک دختر به نام سلما و دو پسر به نام‌های حسین و محمد.

عباس بابایی پس از چهارسال خدمت در مقام معاونت عملیات نیروی هوایی به علت لیاقت و رشادتهایی که در دفاع از اسلام و میهن اسلامی از خود نشان داد، در اردیبهشت ۱۳۶۶ به درجه سرتیپی نایل شد و در پانزدهم مرداد همان سال، در حالی که قرار بود همراه همسرش در مراسم حج حضور داشته باشد، در سن ۳۷ سالگی در حین یک عملیات برون‌مرزی به شهادت رسید.

## پایای مدرسه

عباس تا مدرسه چیزی جز تاریکی نمی دید. باید زود می رفت و برمی گشت. مدتها کارش همین شده بود. از پیچ کوچه گذشت و به راه مستقیم مدرسه افتاد. چشمانش خواب آلود بود و سرش سنگین. باد، لای شاخ و برگ درختان افتاد و صدای غریبی درآورد.

به نظرش راه طولانی آمد. قدمهایش را بلندتر برداشت. صدای قلوه سنگها با باد یکی شده بود؛ به تنها عمارتی که در راه مدرسه قد برافراشته بود، خیره شد. باید با احتیاط می گذشت تا سگ نگهبان سر و صدا راه نیندازد و برایش دردسر درست نکند؛ به دلش برات شده بود که امشب اتفاقی می افتد.

قدمهایش را با احتیاط برداشت و پیش رفت. از سرما لرزید؛ به آسمان نگاه کرد. نه مهتاب بود و نه تکه ابری. خدا را شکر کرد.

درست جلو در خانه که رسید، نور لامپ جلو عمارت همه جا را روشن کرد. قدم تند کرد تا رد شود. صدای سرفه پیرمردی آمد و عوعوی سگی که کوچه را روی سرش گذاشته بود. دوید به طرف مدرسه. باید پیش از اینکه پیرمرد او را می دید، خودش را به مدرسه می رساند.

پایش پیچ خورد و درد به جانش ریخت.

- برگرد حیوان... کجا می روی؟

عباس برگشت و سگ را دید که به طرفش می دود. نمی توانست حرکت کند. قلوه سنگی برداشت در مشت فشرد. سگ نزدیک شد و چشمان برآتش را به عباس



دوخت. عباس روی زمین جابه‌جا شد. هنوز در این فکر بود که کسی او را نبیند و نشناسد. صدای خرخر تیزی از گلوی سگ بلند شد.

- نباید بترسم. پدر می‌گفت اگر با سگ کاری نداشته باشی، کاری با تو ندارد. ولی انگار این از آن نوعش نیست!

به خانه‌ای که سگ از آنجا بیرون پریده بود، نگاه کرد. چراغ هنوز روشن بود و کسی دیده نمی‌شد.

سگ پارس کرد و به طرف عباس حمله آورد. عباس سنگ را به طرف سگ پرت کرد. سگ در جا ماند و زوزه کشید. صدای پیرمرد دوباره شنیده شد.

- سگِ لعنتی برگرد. کسی آن طرفها نیست.

سگ زوزه‌کشان به طرف صدا برگشت. عباس با نگاه لرزان به سگ خیره شد.

- برو دیگر، من که با تو کاری نداشتم. تو را به خدا برو.

پیرمرد در میانه راه ایستاده بود. عباس چیز زیادی از او نمی‌دانست. شنیده بود بازنشسته ارتش است و تنها زندگی می‌کند. سگ با دیدن صاحبش به طرف او رفت. پیرمرد بی‌توجه به او به طرف خانه راه افتاد. درد پای عباس بیشتر شد و آزش داد.

بسختی از جا بلندشد. خیلی مانده بود تا به مقصد برسد. دودل بود برگردد یا به مدرسه برود. حالا دیگر دیر شده بود. ممکن بود آقا نور بیدار شده باشد؛ به مغزش فشار آورد تا راه درست را انتخاب کند. رو برگرداند. چراغ خانه‌ها روشن می‌شد و مردم برای نماز بیدار می‌شدند. برگشت.

عباس آهسته در نیمه باز خانه را هل داد و داخل شد. پدرش در حیاط بود و داشت وضو می‌گرفت. برای لحظه‌ای در تاریکی راهرو ایستاد. پدر رفت و مادر

ناله کنان از پله‌ها پایین آمد. با دیدن عباس ایستاد و گفت: تو این جا چه کار می‌کنی، بچه؟ زود وضو بگیر و برو تو که سرما می‌خوری.



اتاق گرم بود و گرما به جانِ آدم می‌نشست. عباس خود را کنار سفره کشید. اقدس که متوجه لنگیدن او شده بود، پنیر را جلو کشید ولی چیزی نگفت. عباس ته چای را سرکشید، به اتاق دوید و کتابهایش را برداشت. لگدی به لحاف که با گلهای درشت سرخ تزئین شده بود، زد.

- آخ پام. لامصّب هنوز درد دارد.

اقدس چشم غره رفت و لحاف را از زمین برداشت. نور آفتاب مثل دانه‌های طلا روی سر و صورت عباس نشست. دلشوره آزارش می‌داد. رنجورو آهسته قدم برداشت. از جلو خانه پیرمرد رد شد و برای لحظه‌ای به آن نگاه کرد. سگ بالای پشت بام بود. با دیدن عباس پارس بلندی کرد اما زود خاموش شد. لبخند کمرنگی روی لبهای عباس نشست.

- ای ناقلا، اگر دیشب آن بلا را سرم نیاورده بودی، آقا نور بیچاره امروز هم نفس راحتی می‌کشید.

ناظم جلو در ایستاده بود و خط‌کش فلزی و بلندش را بالا و پایین می‌برد.

- هنوز که زنگ نخورده، چرا آنجا ایستاده؟

پرویز بود که چند قدم عقب‌تر از عباس می‌آمد. عباس برگشت و سلام داد.

- پات چی شده؟ تو که دیروز سالم بودی؟

عباس جواب نداد. صدای ضربه میله آهنی به صفحه فلزی شنیده شد. بچه‌ها قدم تند کردند. عباس زیر لب گفت: خدایا، خودت کمکش کن...

بچه‌ها صف کشیدند. مبصرها حاضر و غایب کردند. ترکۀ آلبالو توی دست مدیر بالا و پایین می‌رفت. عباس نمی‌توانست نگاهش را از آقا نور که کنار انبار کاغذپاره‌ها ایستاده بود، بردارد.

- آهای، شاگرد اول! حواست کجاست؟

عباس نگاهش را به زیر انداخت. دلش می‌خواست دوباره زن آقای مدیر پیدایش بشود و از جلو درِ بزرگ مدرسه اشاره کند. بعد آقای مدیر به خاطر اینکه می‌داند زنش به این زودیها دست‌بردار نیست، به بچه‌ها بگوید: به ترتیب و بی‌صدا بروید سر کلاس... یا همین حالا از آسمان باران بیارد...  
- گوش کنید.

صدای آقای مدیر بود.

- باز هم مدرسه نمونه ما شده آشغالدانی، شده تنبل‌خانه. یادتان باشد، هر کس درس نخواند، می‌شود همین آدمی که کنار انبار ایستاده!  
صورت غم گرفته زهرا خانم که از پشت پرده شوهرش را نگاه می‌کرد، در ذهن عباس نقش بست. آقا نور زمین را نگاه می‌کرد. بچه‌ها دزدکی سرک می‌کشیدند تا او را ببینند.

- ... این معنا ندارد، آقا! اگر مریضی بگو تا از اداره یک مستخدم دیگر درخواست کنم. چرا دل به کار نمی‌دهی؟

پرویز سرش را کنار گوش عباس بُرد و گفت: دیروز که مدرسه تمیز بود.

صدای مدیر بلند شد: حرف نباشد!

مبصر که جلو صف رو به آنها ایستاده بود، با دست به کاغذی که روی دفتر نمره گذاشته بود، اشاره کرد و چشم‌غره رفت.

– امروز که گذشت، فردا همه ناخن‌ها باید کوتاه باشد. حالا بروید سر کلاس.  
 پرویز آهسته گفت: برویم آب بخوریم.

مبصر شنید و گفت: نه؛ نمی‌شود.

عباس که توپش پُر بود، قدم جلو گذاشت و گفت: تشنه‌ایم.

و با پرویز به طرف منبعهای آب رفت. منبعها خالی بودند. پرویز برگشت و به

طرف کلاس دوید.

آقا نور با شرمندگی به زمین خیره شده بود و به حرفهای آقای مدیر گوش

می‌داد. عباس آهسته قدم برداشت.

– چرا این قدر بی‌انضباط شدی مرد. اگر بازرسی، چیزی از اداره بیاید، چه

خاکی تو سرم بریزم؟

آقا نور با صدای لرزان گفت: مریضم آقا، این کمر بی‌پیر بدجوری اذیتم

می‌کند. خدا شاهده خودم هم خجالت می‌کشم. دو روز بود که...

حرفش را قطع کرد. انگار که بخواهد راز مهمی را پنهان کند، دستش را روی

دهان گذاشت.

– من این چیزها سرم نمی‌شود. اگر نمی‌خواهی کار کنی، زودتر بگو تا به اداره

اطلاع بدهم، والسلام.



عباس تا زنگ آخر فکرش به کمر درد آقا نور بود و حرفهای آقا مدیر. وقتی

از مدرسه بیرون آمدند، پرویز گفت: بعد از ظهر برویم امامزاده شمع روشن کنیم.

امتحانات دارد شروع می‌شود.

با اینکه دل عباس گرفته بود و حوصله نداشت اما قبول کرد. می توانست یک شمع اضافی هم برای آقا نور روشن کند.

همان شب، زهرا خانم در حالی که روبه روی آقا نور نشسته بود، گفت: حالا می گویی چه کار کنیم، مرد؟ فکر می کنی چه کسی در دو روز گذشته مدرسه را تمیز کرده؟ والله من که دارم دیوانه می شوم. غیر از من و تو چه کسی توی این مدرسه است؟ حتماً جنها دلشان به حال ما سوخته.

آقا نور آهی کشید و گفت: خدا عالمه. شاید از طرف خدا آمده باشند!

زهرا خانم که از حرف مردش موهای بدنش سیخ شده بود، دستی به صورتش کشید. لبهایش تکان خوردند و به اطرافش فوت کرد.

- پس جنها هم بلندند جارو بکشند و شیشه ها را برق بیندازند!

آقا نور نگاه ماتش را به چشمان وحشت زده زنش دوخت و چیزی نگفت.



آن شب، می رفت که بگذرد. آقا نور چند بار دستش را روی قرآن کشید و به صورتش مالید. در رختخواب مدام فکر کرد و تا کله سحر خوابش نبرد. وقتی صدای زهرا را شنید، نمی دانست خواب بوده یا بیدار.

- بلند شو مرد، بلند شو بین صبح شده.

آقا نور تندی از جا بلند شد و کنار پنجره رفت. از دور می توانست کنار منبعهای آب را که خیس بودند، ببیند. حیاط تمیز تمیز شده بود.

صبح، وقتی آقای مدیر دوباره مدرسه را تر و تمیز دید، لبخندی زد و چیزی نگفت. آقا نور در همان جای همیشگی اش ایستاده بود و عباس توانست گردن او را که بالاتر آمده بود، ببیند.

زهرای خانم که آقا نور را سربلند می‌دید، خوشحال بود. با اینکه نگاهش توی حیاط مدرسه می‌چرخید، اما حواسش جای دیگری بود.

- یعنی چه کسی می‌توانست آن قدر خوب و مهربان باشد؟

شب، همین فکرش را به آقا نور گفت. او هم ناباورانه شانه بالا انداخت.

- بیا امشب بیدار بمانیم. شاید آمد و دیدیم کیست.

آخر شب هر دو نشستند کنار پنجره و به حیاط خیره شدند. باد به منبعها می‌خورد و خالی بودنشان را به رخ می‌کشید.

بعد از نیمه‌های شب، پلکهای زهرای خانم سنگینی کردند و روی هم افتادند. ساعتی بعد وقتی آسمان رنگ پریده‌تر شد، صدایی در فضای خلوت حیاط پیچید و آقا نور را از جا پراند. اول باور نکرد که بیدار باشد. دستهایش را محکم روی چشمهایش کشید و سیاهی کوچکی را دید که سطل آب را کشان کشان به طرف منبعها می‌برد. زهرای خانم را بیدار کرد. سیاهی کوچک با عجله کار می‌کرد. مشغول جارو زدن حیاط شد. زهرای کت آقا نور را آورد و روی دوش او انداخت. باید آهسته و پاورچین جلو می‌رفتند.

- صبر کن بینم از دور می‌شناسمش یا نه!

- فکر کنم پرویز خان محمدی باشد. بچه خوبیه ولی هیچ وقت فکر

نمی‌کردم...

آهسته از کنار دیوار به سیاهی نزدیک شدند. اشک در چشمهای زهرای خانم جمع شده بود و بغض گلویش را گرفته بود. نرمه خاکی تو هوا موج انداخته بود و زیر لامپ کم‌سو حرکت می‌کرد.

یک دفعه جارو از دست سیاهی کوچک افتاد. چند لحظه به سکوت گذشت، بعد پسرک به عقب برگشت.

- یا امام رضا(ع)، تویی بابایی؟ فکر کردم خان محمدی هستی!

عباس جارو را برداشت و بی آنکه حرفی بزند، شروع به کار کرد. آقا نور دوید و او را در بغل گرفت. زهرا خانم ساکت و آرام گریه می کرد. عباس گفت: دیگر باید بروم. بابام برای نماز صبح از خواب بیدار می شود و اگر ببیند نیستم، بد می شود.

زهرا خانم با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و گفت: اگر بابات بفهمد به جای درس و مشق نظافت چی مدرسه شدی...

عباس نگذاشت حرف او تمام بشود، گفت: عیب ندارد. من به شما کمک می کنم، خدا هم در خواندن درس به من کمک می کند!

آقا نور دست او را در دستش گرفت و گفت: اگر بفهمد تو می آیی اینجا، چی؟ عباس با دستهای کوچکش دست استخوانی او را فشرد و گفت: اگر هیچ کدام از ما حرفی نزنند، هیچ کس چیزی نمی فهمد...

بانگ خروس از دور دست بلند شد. عباس برای آنها دست تکان داد و در گرگ و میش صبح به سوی خانه راه افتاد.

## پاڤپان

- امتحانات خرداد ماه هم رسید. تا چند هفته دیگر کلک این سال هم کنده می‌شود. باید فکری برای تابستان کرد. من که مثل پارسال می‌خواهم باقلوا بفروشم. کلی پول به جیب زدم. شکم هم که هر روز سیر بود. بابام می‌گوید اگر از الان راه پول درآوردن را یاد بگیری، وقت پیری دستت تو سفره خودت است. من هم به حرفش گوش کردم و باقلوا فروشی را انتخاب کردم. ولی بقال سر کوچه‌مان می‌گفت این کار به درد نمی‌خورد، باید صنعت یاد بگیری. هر چی فکر کردم، دیدم نمی‌توانم شاگردی کنم. اوستاها خیلی بی‌رحمند. باید کلی از دست‌شان کتک بخوری تا چیز یاد بگیری. تازه همیشه هم شکمت از گرسنگی صدا می‌کند. نمونه‌اش پسر همسایه‌مان که پارسال درس را ول کرد و رفت مکانیکی. هر بار که می‌بینمش، یک چیزی‌اش شده. چند وقت پیش دیدم جلو چشمش به اندازه یک بادمجان بالا آمده. می‌گفت اوستاشان برای دست‌گرمی روزی یک بار کتک مهمانش می‌کند. بیچاره پسر، شده کیسه بکس...

علی اکبر یکریز حرف می‌زد. انگار دیگر نمی‌خواست عباس را ببیند و این آخرین دیدارشان بود. عباس ساکت نشسته بود و به حرفهای او گوش می‌کرد. کتاب تاریخ توی دستش بود و هر چند دقیقه یک بار لای آن را باز می‌کرد تا شاید علی اکبر یادش بیفتد که امتحان دارند. ولی علی اکبر توجه نمی‌کرد. یا در حال باقلوا فروشی بود یا از شاگردی می‌نالید.



پرویز که از غیظ کتاب را مجاله کرده بود، با صدای بلند گفت: حالا ببین قبول می‌شوی یا نه، بعد قصه هزار و یک شب را تعریف کن. فردا هم که امتحان تاریخ داریم، می‌خواهی این چرندیات را تو ورقه‌ات بنویسی؟

علی اکبر که تو ذوقش خورده بود، با حرص کتاب را باز کرد و به آن خیره شد.

- این پسر همیشه حالم را می‌گیرد، حالی ازش بگیرم که کیف کند. عباس، زیر اندازش را که باد جمع کرده بود، باز کرد و روی آن ولو شد.

باد از روبه‌رو می‌وزید. جلو رویشان تا چشم کار می‌کرد، درختان میوه بود که تا زمین کمر خم کرده بودند. عباس عاشق باغهای حکم‌آباد بود، بویژه وقتی که زنهای و مردها دسته‌جمعی برای چیدن میوه به باغ هجوم می‌آوردند. تابستان پیش همراه پسرعمویش پا به پای بقیه میوه چید. فقط خدا می‌دانست چه قدر از این کار لذت می‌برد.

برای لحظه‌ای صدای باد افتاد. عباس به دور و برش نگاه کرد. از علی اکبر خبری نبود و پرویز کتابش را روی صورتش انداخته بود و چرت می‌زد. خنده‌اش گرفت.

- تا چند دقیقه پیش داشت علی اکبر را نصیحت می‌کرد!

سنگریزه‌ای برداشت و کتاب را نشانه رفت. صدای تقی بلند شد و پرویز از جا پرید.

- چیه... چی شده عباس!؟

عباس خندید.

- علی اکبر کجاست، آقا معلم؟

پرویز که مثل فلفل قرمز شده بود، گفت: همین جا بود. غیش زد.  
عباس به چند بچه مدرسه‌ای که در آن دورها می‌دویدند، نگاه کرد.  
- پاشو برویم دنبال علی‌اکبر.

با هم راه افتادند. پرویز در حالی که با دکمه پیراهنش ور می‌رفت، به آنان  
خیره شد. عباس از پشت سر گفت: آن جا نیست، من دیدم.  
پرویز انگار که چیزی یادش آمده باشد، گفت: آهان، یادم آمد. نیم ساعت پیش  
گفت با هم برویم بالای یکی از درختهای زردآلو، اما من نرفتم.  
سر و صدای بچه‌ها که هوراکشان دنبال دوچرخه‌ای می‌دویدند، حرف پرویز را  
قطع کرد. پرویز به طرف آنان دوید و هوار کشید. بچه‌ها با دیدن او دوچرخه را  
ول کردند و پا گذاشتند به فرار. در میان آن همه درخت زردآلو چه طور  
می‌توانست او را پیدا کند؟ تازه پرویز هم رفته بود و از او خبری نبود.  
آفتاب بالا آمده بود. صحرا بوی علف تازه می‌داد و مشام را پر می‌کرد. عباس  
لحظه‌ای نفسش را حبس کرد و بعد بلند فریاد کشید.  
- آهای... علی‌اکبر... کجایی.

ناگهان صدایی که بیشتر به شیون شبیه بود تا فریاد، عباس را سرجایش  
میخکوب کرد. صدای دو نفر بود. با تمام قدرت به آن طرف دوید. چند صد متر  
آن طرف‌تر، پرویز را دید که از ترس میان زمین و آسمان به شاخه‌ای آویزان شده  
و هوار می‌کشد. علی‌اکبر هم چسبیده بود به تنه درخت و پشت سر هم تکرار  
می‌کرد: غلط کردیم، اشتباه کردیم...

باغبان چوب‌دستی‌اش را بالای سرش تکان می‌داد و بد و بیراه می‌گفت. هیکل  
درشتش ترس ناخواسته‌ای را توی دل عباس ریخت. پرویز که عباس را دید، با

لب و لوجهٔ آویزان ساکت شد. صدای باغبان بلندتر شد؛ زنده زنده چال‌تان می‌کنم. همین جا، زیر همین درخت. خجالت نمی‌کشید از باغ مردم دزدی می‌کنید.

عباس جلوتر رفت. عطر شیرین و گیج‌کنندهٔ میوه‌های رسیده آدم را مست می‌کرد. باغبان با صدای خش خش قدمهای او، رو برگرداند. چشمهایش به سرخی می‌زد. پرویز موقعیت را مناسب دید. پایین پرید و سعی کرد فرار کند، اما باغبان برگشت و یقهٔ پیراهنش را چسبید. عباس آب دهانش را قورت داد. چاره‌ای نبود. باید به دوستانش کمک می‌کرد.

- اینها دزد نیستند، عمو.

باغبان برگشت و تو چشمهای عباس بُراق شد. با خشم پرویز را به عقب هل داد و در حالی که چوب دستی را محکم می‌فشرد، به طرف عباس رفت.

- پس من دزدم، ها؟

علی اکبر هراسان پایین پرید و پشت سر پرویز ایستاد. عباس بی‌آنکه از جایش تکان بخورد، ایستاده بود. باغبان که فکر نمی‌کرد پسر بچه‌ای با آن قد و قواره از چوب دستی‌اش نترسد، پا سست کرد و آرامتر جلو رفت.

- تو چی گفتی؟

عباس دوباره گفت: تقصیر من بود، اینها گناهی ندارند.

پرویز و علی اکبر که ترسشان ریخته بود، جلوتر رفتند و پشت سر باغبان ایستادند. باغبان قیافه‌اش را در هم کشید و گفت: یعنی اینها زردآلوهای باغ مرا غارت نمی‌کنند؟

به جای عباس، صدای پرویز بلند شد.

– حاج آقا نه، به شاهزاده حسین<sup>۱</sup> قسم...

عباس که چشم از چشم باغبان بر نمی داشت، کتابش را دست به دست کرد و ادامه داد: من نگفتم باغ را غارت کنند اما باید نمی گذاشتم. تقصیر من بود، من بزرگترم...

باغبان چشمانش را گرد کرد و گفت: مثلاً که چی؟

– من از شما می خواهم به جای اینها، مرا تنبیه کنید.

باغبان، با شنیدن این حرف چوب دستی اش را پایین آورد و با کلاه عرق پیشانی اش را پاک کرد. چند لحظه خیره به عباس و بچه ها نگاه کرد. بعد لبخندی صورت آفتاب سوخته اش را پر کرد.

– عجب! پس این طور؟

بدون اینکه حرف دیگری بزند، برگشت و رفت.

عباس به پرویز که لنگ لنگان می آمد، نگاه کرد و گفت: شانس آوردید، حضرات.

هنوز بچه ها دور نشده بودند که صدای باغبان بچه ها را میخکوب کرد.

– آهای... صبر کنید. اینها را هم ببرید.

بچه ها برگشتند.

باغبان دستمالی به دست داشت که گردی زردآلوهای آن معلوم بود. به طرف عباس رفت.

– مثل تو بچه شجاع کم دیدم، بیم!

بعد دوباره لبخندی زد و شانه عباس را در دستهایش فشرد.

- نگفتی اسمت چیه؟

- عباس گفت: چه فرقی می‌کند؟

باغبان دستمال را به دست او داد و گفت: بد نیست بدانم!

- عباس! عباس بابایی.

باغبان گفت: حتماً این اسم را بعدها خیلی می‌شنوم. بعد برگشت و بسرعت

دور شد.

زردی آفتاب کم‌رنگ می‌شد و سنگریزه‌های شانه‌ی خاکی جاده، زیر لاستیک

دو چرخه‌ی علی اکبر خرت خرت صدا می‌داد.

## آپولزن کوچک

– چه اتفاقی افتاده، پدر؟

پیرمرد مریض تر از آن است که بتواند جواب آپولزن جوان را بدهد. خود را روی تخت فلزی پایه بلندی می اندازد. جیرجیر تخت بلند می شود. مرد جوان سوزن سرنگ را از شیشه آپول بیرون می کشد و دست به کار می شود. ناله ضعیف پیرمرد بلند می شود. عباس که پشت میز کار برادرش نشسته است، سر برمی گرداند و چشم می دوزد به پیرمرد. خیلی وقت است که او را می شناسد. هفته ای چند بار برای آپول زدن به آنجا می آید.

– تمام شد، بلند شو.

پیرمرد از جا بلند می شود و لنگ لنگان تا جلو میز می آید. عباس بلند می شود می ایستد.

– بدهی قبل را هم صاف کن.

هوای اتاق از بوی تند الکل پر شده است. عباس لحظه ای به اسکناس مجاله شده روی میز نگاه می کند. آهسته آن را برمی دارد. ای کاش می توانست مجانی به پیرمرد آپول بزند.

صدای برادرش بلند می شود: حواست کجاست، پسر؟

پول را برمی دارد و می اندازد داخلِ داخلِ دخل.



هوا هنوز سوز دارد. عباس روی پله سنگی جلو تزریقاتی نشسته و به عابران خیره مانده است. بعضی ها مثل توپ پر باد چاق هستند و بعضی ها هم از لاغری

دنده‌هایشان بیرون زده است. مرد میانسالی در حال چانه زدن با انارفروش سر خیابان است. باد حرفهای آنها را نصفه نیمه می‌آورد.

خدا می‌داند بر سر پیرمرد چه آمده که پیدایش نشده است. چند روزی بود که حال خوشی نداشت. این را عباس از قیافه‌اش خوانده بود. دیگر جز یک مشت پوست و استخوان چیزی از او باقی نمانده بود.

هوا تاریکتر شده است و چراغهای خیابان تک و توک روشن شده‌اند. شبِ بلند و لاغری از پشتِ تیر چراغ برق بیرون می‌زند. خودش است. چرا این قدر دیر کرده است؟

پیرمرد نرم نرمک تا وسط خیابان می‌آید. دلشوره به دل عباس چنگ می‌اندازد. صدای ترمز ماشینی فضا را می‌شکافد. صدای نالهٔ کسی بلند می‌شود. مردم با سر و صدا به طرف او می‌دوند. عباس به دنبال‌شان می‌دود و خود را از لای جمعیت جلو می‌کشد. هیکل مچاله شدهٔ پیرمرد روی زمین ولو شده است.

مردِ انارفروش فریاد می‌زند: ای بیچارهٔ پیرمرد، دارد می‌میرد. مردم کمک کنید بپریمش درمانگاه.

عباس که رنگش مثل گچ سفیده شده است، به طرف پیرمرد می‌دود.



زن دو وصلهٔ بزرگ به پیراهن پیرمرد می‌زند و آن را کنار می‌گذارد. مرد با چشمانِ ماتِ مثلِ سنگ به در نگاه می‌کند. برای اینکه درد را فراموش کند، سعی می‌کند صورت عباس را به خاطر بیاورد. اولین بار که او را دید، در تزریقاتی اسماعیل بابایی بود. ریزه و باریک، اما زرنگ و دوست‌داشتنی. پسرک شباهت عجیبی به تنها پسرش داشت.

- عباس... عباس!

زن به زحمت از جا بلند شد. او هم منتظر پسرک بود.

- دل تو هم شور افتاده؟

زن بی جواب به پیرمرد زل می‌زند.

نسیم آرامی در ردیفِ درختان تبریزی که در انتهای حیاط قد برافراشته‌اند، می‌پیچد و صدای برگها را درمی‌آورد. از وقت آمدن عباس گذشته است. شاید بیهوده باشد که به انتظار آمدنش بنشینند.

عوعو سگی از خرابهٔ بغلِ خانه بلند می‌شود. هر دو به در زل می‌زنند. سایه‌ای باریک، از لای در، توی حیاط می‌افتد و زود می‌گذرد. پیرمرد بی‌حوصله دانه‌های تسبیح را از لای انگشتان کلفتش رد می‌کند و چیزی را زیر لب زمزمه می‌کند. زن آهسته به صدا درمی‌آید: فکر می‌کنی بیاید؟

- سخت‌نگیر زن، تو که به انتظار کشیدن عادت داری!

- این پسر دل مرا با خودش برده. وقتی می‌بینمش، جان می‌گیرم.

با سر آستین اشکش را می‌گیرد و دوباره به بیرون زل می‌زند.

- راستی چرا آدم این طور می‌شود و به یک غریبه هم دل می‌بندد؟

روسری‌اش را روی سر می‌اندازد و می‌رود بیرون. آفتاب پهن شده تو کوچه و سنگها را برق می‌اندازد. پیرزن خمیازه‌ای می‌کشد و دستش را سایبان چشمان می‌کند. سه پسر بچهٔ بلند و باریک از کوچه می‌گذرند. عباس میان آنها نیست.

لرزشی خفیف توی تنش می‌افتد. روی زمین چمباتمه می‌زند. هوا بوی

خاکستر تازه را می‌دهد. چند وقتی است که عباس جای احمدش را در قلب او



گرفته است. این را به پیرمرد نمی‌گفت. او هنوز هم بعد از سالها بهانهٔ احمد را داشت.

یک شب خواب دید که عباس مرده است. تا صبح تو رختخواب گریه کرد. صبح وقتی از خواب بیدار شد، تا جلو تزریقاتی اسماعیل بابایی دوید. اما تو نرفت. بعد از ظهر که عباس آمد، یک مشت اسپند دود کرد و دور او چرخاند. پیرمرد هم تنها خروس خانه را سر برید.

دوباره آن سه پسر تو کوچه پیدایشان می‌شود. زن داد می‌زند: آهای... شما عباس مرا ندیدید؟

پسرها لحظه‌ای می‌ایستند و خیره به پیرزن نگاه می‌کنند. بعد، بی جواب به راه خود ادامه می‌دهند.

- خدایا! کاری کن عباس امروز بیاید و آلا پیرمرد دق می‌کند. عباس را که می‌بیند، حالش عوض می‌شود. انگار نه انگار که یک عمر مریض بوده. آن روز که عباس آمد، پیرمرد از این رو به آن رو شد. حتی چند قدم هم راه رفت.

سروکلهٔ پیرمردی که به زحمت قدم برمی‌دارد، توی کوچه پیدا می‌شود. حال درستی ندارد و همه اش به دوروبرش نگاه می‌کند. لحظه‌ای می‌ایستد و به زن زل می‌زند.

پیرمرد او را می‌شناسد. یک روز بعد از این که عباس از خانه‌شان رفت، او را تا جلو خانهٔ همین پیرمرد دنبال کرد.

عباس، به جز خانه آنها به چند جای دیگر هم سر می‌زند. این را از زیر زبانش کشیده بود. تو چشمهای پیرمرد نگاه کرد تا منظورش را بفهمد. فهمید. او هم دنبال عباس بود.

مرد با سینه خلط گرفته اش، چیزی گفت که زن نفهمید. سرش داشت از درد می‌ترکید.



پیرمرد هنوز توی کوچه است و به در خانه آنها نگاه می‌کند. زن بغض آلوده فریاد می‌زند: نیامده، نیامده... ما هم منتظریم.

بعد می‌زند زیر گریه؛ نه آهسته، بلند بلند. جوری که پیرمرد هم می‌شنود. قدم تند می‌کند و تا وسط کوچه می‌رود، اما ناگهان درجا می‌ایستد. گیج شده است. دوباره می‌زند زیر گریه، خودش هم نمی‌داند چرا. مثل بچه‌ای شده که دنبال مادرش می‌گردد، به سرعت برمی‌گردد. همان طور می‌لرزد و اشک می‌ریزد. انگار دوباره احمدش را از دست داده است. جلو خانه خشکش می‌زند. شوهرش با پاهای افلیج تا جلودر آمده است. مرد، در حالی که با انگشت روی زمین شکل می‌کشد، می‌گوید: نتوانستم تو خانه طاقت بیاورم...

پیرمرد غریبه نیز نزدیک می‌شود و به حرف می‌آید.

– چند وقت پیش که از جلو تزریقاتی رد می‌شدم، اسماعیل بابایی را دیدم. مرد با خداییه. از لابه لای حرفهایش فهمیدم که روز به روز مشتری‌هایش کم می‌شود. می‌گفت خودش هم مانده که کی رو دست او بلند شده. نزدیک بود بند را آب بدهم و برای عباس درد سر درست کنم. زود جلودهانم را گرفتم و خداحافظی کردم.

پیرمرد که وحشت زده به دهان او چشم دوخته، می‌گوید: عباس که از ما پول نمی‌گیرد. تازه کم‌کمان هم هست.

دوباره سکوت تلخی که گه گاه صدای باد آن را بر هم می‌زند، بین آنها حکمفرما می‌شود.

غروب شده و از عباس خبری نیست. زنها بیرون آمده‌اند؛ بچه‌ها هم دنبال‌شان. حرفهای پیرمرد غریبه آنها را ترسانده است.

یک مرد، در حالی که پاکتهای میوه را محکم به سینه‌اش چسبانده، رد می‌شود. پیرزن به ته کوچه زل می‌زند؛ تاریک است و خلوت. باید برود خانه تا چیزی برای شب تدارک ببیند. برای آخرین بار به ته کوچه نگاه می‌اندازد. یک سیاهی به چشمش می‌خورد و زود محو می‌شود. سیاهی نزدیک و نزدیکتر می‌شود. قلب پیرزن می‌خواهد از سینه بیرون بزند. به دیوار تکیه می‌دهد و همان طور می‌ماند. عباس آمده و دارد پیرمرد را به داخل خانه می‌برد.

## داوه

– مثل اینکه هنوز تو حال و هوای مدرسه سیر می‌کنید؟ با چند روز مشّت و مال درست و حسابی هوایتان عوض می‌شود ... نیش بی ریخت را ببند، تا خودم نبستمش! با این حرفِ سرگروهان، سربازها جمع و جور شدند و سیخ ایستادند. این کارمیشگی او بود. موقع مرخصی که می‌رسید. مثل برج زهرمار می‌شد. علی که حرکات سرگروهان را تعقیب می‌کرد، زیر لب گفت: این هم فقط می‌تواند به آش خورها زور بگوید.

دفتر اسامی را ورق زد. سرگروهان دست کرد توی جیب و ساعت جیبی اش را در آورد. به آن نگاهی انداخت. روی پاشنه پوتینش چرخید و به طرف گروهان رفت. علی نگاهی به بچه‌ها انداخت و آهسته گفت: تا نیم ساعت دیگر جلوگروهان به خط شوید.



علی آخرین برگه مرخصی را که داد، هوا تاریک شده بود و باد می‌وزید. ناراحت به طرف آسایشگاه راه افتاد. دوباره خاطرات مدرسه و بچه‌های تیم والیبال فکرش را به خود مشغول کرده بود. کاش می‌توانست چند روزی به مرخصی برود. اما با کدام پول؟

سعی کرد چهره بچه‌های تیم والیبال مدرسه را به خاطر بیاورد. اول از همه چهره عباس ذهنش را پُر کرد. او بتنهایی تیم را جمع و جور می‌کرد. عباس که توتیم بود، دل بچه‌ها قرص و محکم می‌شد. پرویز هم که فقط ادای والیبالست‌ها را در می‌آورد و سر علی اکبر بیچاره غر می‌زد.

آه بلندی کشید و به اطراف نگاه کرد. بعد دستهایش را مشت کرد و با قدمهای یکنواخت به سوی آسایشگاه به راه افتاد.

سرشب، سربازها روی تختهایشان چمباتمه زده یا ولو بودند. هرکس چیزی تعریف می‌کرد و یا خوردنی‌ای را می‌خورد. باد پاییزی از درز آسایشگاه تو می‌زد و سرو صدا راه انداخت. در باز شد و محکم به دیوار خورد. با ظاهر شدن پیک گروهان در قاب چوبی در، فریاد سربازها آسایشگاه را به لرزه درآورد. ارشد گروهان با هیكل گنده‌اش روی تخت ایستاد و فریاد زد: چیه! یک دقیقه ساکت تا صدایش را بشنوم.

همهمه خوابید و پیک با صدای بلند اسامی کسانی را که نامه داشتند، خواند. علی به پیک نگاه می‌کرد. دلش می‌خواست او هم نامه‌ای داشته باشد. بغض بیخ گلویش را گرفت. اشک دوباره به چشمهایش هجوم آورد.

- دوباره بچه شدم، ها!

صدای ارشد گروهان علی را به خود آورد.

- کاتب، حواست کجاست؟ تو را صدا می‌کنند، نامه‌ات را بگیر.

علی گیج و منگ به نامه‌ای که دست به دست به او رسیده بود، نگاه کرد و آن رادر هوا قاپید. روی پاکت آدرسی از فرستنده نبود. چند بارنامه را پشت و رو کرد. پاکت را زیر نور لامپ گرفت. نه؛ چیزی دیده نمی‌شد. بسم‌الله گفت و گوشه پاکت را پاره کرد.

بازکردن پاکت نامه آن هم در غربت حال دیگری داشت! ناگهان به اسکناس‌هایی که از پارگی پاکت بیرون زده بود، خیره ماند.

- یا خدا! کار کی می‌تواند باشد؟

چند اسکناس نو و تا نخورده، فکرش را به هزار جا بُرد. مطمئن بود که از خانه‌شان نرسیده است.

تمام شب به دنبال نام فرستندهٔ نامه گوشه تاریک ذهنش را جست‌وجو کرد. هیچ نامی را نیافت که نیافت. تنها کسی را که می‌توانست حدس بزند، خواهرش بود. نه! اگر از طرف او بود، چند خطی هم برایش می‌نوشت.



هنوز تکلیف نامه ناشناس و پول‌های داخل آن، بعد از یک ماه روشن نشده بود که پیک گروهان نامه دیگری آورد.

– آهای ناقلا، خوب برایت پشت سرهم نامه می‌رسد، ها!

علی نامه را گرفت. قسمت فرستنده نامه سفید سفید بود. انگشتانش را روی آن فشرد. برجستگی اسکناس‌های داخل آن را احساس کرد. با صدایی بی‌رمق و مات از پیک تشکر کرد. فکر آشفته‌ای که چند وقتی ناپدید شده بود، دوباره پیدایش شد و وجودش را آزد. نوک انگشتانش به سوزش افتادند و سرش سنگین و لَخت شد. چه طور می‌توانست فرستنده نامه‌ها را پیدا کند؟ نامه را کنار نامه قبلی گذاشت.



با صدای نخراشیده شاگرد اتوبوس از خواب بیدار شد. چشمان خسته‌اش را باز کرد. نمی‌دانست کجاست. دردی سخت از ستون فقراتش گذشت. تشنه‌اش بود. پا که بیرون از اتوبوس گذاشت، نسیم سوزدار صبحگاهی به چشمان خواب آلودش هجوم آورد.

آفتاب زده بود که به کوچه‌شان رسید. توی کوچه پرنده پر نمی‌زد؛ درست مثل روزهای تعطیلی مدرسه بود. درختان کاج دو طرف کوچه که به جای

ستون‌های تور والیبال از آنها استفاده می‌شدند، هنوز پا برجا بودند. برای لحظه‌ای احساس کرد با بچه‌های کوچ‌مشغول بازی است. علی‌اکبر و پرویز آن طرف تو رو عباس و خودش هم این طرف.

چشم‌هایش را مالید. ساکش را روی شانه انداخت و خسته اما خوشحال قدم برداشت.

همه در خانه دورهم جمع بودند. پیش از صبحانه، علی خودش را به خواهرش زهرا که مشغول چیدن سفره بود، رساند.

- یک چیزی می‌خواستم پرسیم، قسم بخور که راستش را بگویی. در این دوماه، تو بودی که برایم پول می‌فرستادی؟

- من؟! پولم کجا بود؟

علی تندی نگاهش را دور تا دور اتاق گرداند. پدرش پک محکمی به سیگار زد. دود خاکستری رنگ بالا رفت وزیر سقف چوبی آرام گرفت. مادر قوری را روی سماور گذاشت و استکانهای چای را توی سفره چید. زهرا دوباره به صدا درآمد.

- حالا موضوع پول چی هست؟

علی بی جواب کنار سفره نشست.

حسین جلو در اتاق بند کفش‌هایش را محکم کرد و گفت: تو نمی‌آیی فوتبال، داداشی؟ همه بچه‌های محل جمع هستند، ها.

- شاید آمدم.

- راستی داداشی، عباس آقا برایت نامه فرستاد؟

انگار علی را برق گرفت. تندی پرسید: کدام عباس آقا؟

- عباس بابایی. همان که خلبان است. چند وقت پیش که از تهران آمده بود، توی کوچه آدرس تورا ازمن خواست.  
 قلب علی لرزید و به گل‌های قالی خیره شد. باید فکرش را می‌کرد. قبلاً هم عباس برایش کارهایی کرده بود.



آفتاب توی کوچه لم داده بود و تا نصفه‌های دیوارِ کاهگلی خانه‌ها بالا آمده بود. علی انگشتش را روی دکمه زنگ فشرد.  
 صدای تیز زنگ، توی خانه چرخی زد و از پشت در بیرون ریخت. در با صدای خشکی باز شد و هیکل باریک عباس در قاب رنگ پریده آن جای گرفت.  
 زبان علی بند آمده بود.



## گاپپتان

خورشید میان لایه‌ای از ابر بود و با رخوتی سنگین از پشت کوه‌های تگزاس سرک می‌کشید. قاسم شیشه ماشین را پایین کشید و گذاشت تا مشامش از بوی سبزه و گل‌های صبحگاهی سیراب شود. یکی از دانشجوهای امریکایی غرولند کرد. اکبر گفت: آقایان متمدن چاییدن!...

عباس لبخند زد و نگاهش نور نارنجی خورشید را که در سینه آسمان گسترده می‌شد، دنبال کرد. قاسم ناراضی و اخم‌آلود روی دستگیره فشار آورد. شیشه را بالا کشید. اکبر نگاهی به او انداخت. گفت: جورج، ننه‌اش تو سبیری دنیا آمده، برای همین هم چاییدن برایشان ارثیه خانوادگی شده!

نگاهش با چهار دانشجوی امریکایی گره خورد. عباس روی صندلی جابه‌جا شد و صدایش به گوش رسید: بالاخره تمام می‌شود، توکل به خدا.

راننده از سرعت ماشین کم کرد و به راست پیچید. عباس تابلوی کنار جاده را دید: پایگاه هوایی ریس، دو کیلومتر.

راننده آهسته می‌راند و آنان می‌توانستند سبزه‌زارهای دو طرف جاده را نگاه کنند. جلوتر، جورج دستگیره پایین آورنده شیشه را که طرف قاسم بود، چرخاند. بوی سبزه‌های تازه قاطی ادوکلن داخل ماشین شد. اکبر با صدای بلند خندید و گفت: بالاخره ننه سرما راضی شد!

قاسم که دید جورج راحت کارش را انجام داد، گفت: می‌بینی عباس آقا! اگر ما بودیم، باید چند بار می‌گفتیم اکسیوزمی.<sup>۲</sup>

۱. اکسیوزمی: بیخشید، معذرت می‌خواهم.

اکبر دوباره خندید و با صدای بلند گفت: خُب، اینجا دیگر مملکت خودشان است. دیگر چاره چیست، قاسم جان!

عباس نگاهش به دو دُرنا که آرام میان سبزه‌ها جولان می‌دادند، افتاد. آرزو کرد کاش می‌توانست دوباره در میان باغهای قزوین پرسه بزند. قاسم که ردِ نگاهِ او را گرفته بود، سرش را نزدیک آورد و گفت: رفتی تو کار آن دو پرندۀ لنگِ دراز؟ عباس سر تکان داد و گفت: رفتم توی شهر و دیار خودم.

– آخِ گفتی، خدا شاهده همین الان دلم می‌خواهد دوتا لیوان چای شیرین و یک کاسه گوشت کوبیده شب مانده را بزنم تو رگ! نگاهش به نقشه‌ای که در دست جورج بود، افتاد.

– تمام دنیا را روی کاغذ خط خطی می‌کنند و برای هر جای این قارهٔ نوظهور یک نقشه دارند! خیلی ز رنگ تشریف دارند.

عباس لبخندی زد و گفت: همهٔ اینها باد هواست. دست آدم که از خدا کوتاه شود، داشتن و نداشتن به چه درد می‌خورد؟

چهار امریکایی حرفهای شان قطع شده بود و به آنها نگاه می‌کردند. عباس می‌توانست حدس بزند می‌خواهند از روی حرکات و اشاره بفهمند که در مورد آنها حرف می‌زنند یا نه!

وقتی در پایگاه لک لند بودند، اکبر فکر نمی‌کرد تا این اندازه از خودخواهی آنها لجش بگیرد. در این مدّت همیشه دلش می‌خواست می‌توانست مثل عباس به قضایا نگاه کند. بارها از اوشنیده بود: ما هر چه خوب باشد، یاد می‌گیریم. باید درراه رضای خدا، خوب را خوبتر انجام دهیم.

وقتی تابلوی پایگاه آموزشی هوایی تی - ۴۱ را دید، نفس راحتی کشید. با صدایی پرانرژی گفت: چه قدر خوبه که آدم با احمق‌ها زندگی نکند!

عباس کلاهش را از سر برداشت و یک لحظه، چهار جفت چشم آبی را دید که موزیانه به آنان نگاه می‌کنند. فکر کرد انگار قاسم به سیم آخر زده است. هر چند می‌دانست امریکایی‌ها زبان آنها را نمی‌فهمد، با این حال دلش نمی‌خواست زحمت‌های چند ماههٔ دوستانش به هدر برود. خوب می‌دانست امریکایی‌ها به میزان علاقهٔ دانشجویان ایرانی به امریکا اهمیت ویژه‌ای می‌دهند. چند نفر از بهترین خلبانان ایرانی را در همین مرحله دست خالی به کشور راهی کرده بودند. خورشید بالا آمده بود و شعاع آفتاب میان برگ درختها بازی می‌کرد. با توقف ماشین، جورج پیش از همه بلند شد و در کشویی را باز کرد. عباس این کار را به حساب قدرت‌نمایی گذاشت. با اشاره چشم به قاسم و اکبر گفت: بنشینید.

وقتی مایکل با آن هیکل عضلانی از کنار قاسم گذشت، به سرش زد مثل روزهایی که میان میدان ده کشتی می‌گرفت، یکی از آن فنون گیلکی را روی این غول بی‌شاخ و دم امتحان کند. همیشه وقتی آرنجش را بالا می‌آورد و محکم نگه می‌داشت، همه می‌دانستند خیال شلوغ‌کاری دارد. عباس با دیدن حالت او ناخودآگاه از جا بلند شد و گفت: قاسم، می‌خواهی چه کار کنی؟

اکبر بازوی به هم پیچیده او را لمس کرد، دستش را فشرد و گفت: بچه نشو قاسم. مایکل بلد نیست کشتی گیلکی بگیرد.

خشم، صورت قاسم را سیاه کرده بود. گروهبان بلندقدی از دور آنان را زیر نظر داشت. عباس پیاده شد و آهسته گفت: صبور باش!

قاسم دندانهایش را به هم سایید و گفت: فکر کرده کسی هستند؟

با نزدیکتر شدن گروهبان امریکایی، دانشجویان به خودشان نظم دادند. پایگاه خلوت به نظر می‌رسید. از دور صدای نزدیک شدن خودروی حامل دانشجویان دیگر به گوش می‌رسید.

وقتی خورشید در گوشه آسمان جا خوش کرد، همه آماده بودند تا گروهبان حرفهایش را با لهجه غلیظ امریکایی به گوش آنان برساند. ورزش؛ این شروع کار بود. اکبر جلیقه‌ای را که نمی‌دانست چند کیلو است، بر تن کرد و خندید: فکر کنم بیست کیلو باشد!

گروهبان بیشتر از یک ساعت سوت زد و همگی دویدند. دیگر رمقی برای هیچ کس باقی نمانده بود. مایکل از خستگی روی زانو نشست. قاسم به انگلیسی چیزی گفت. عباس معنای حرف او را فهمید: حاضر هستی مسابقه بدهی، آقا گنده؟...

مایکل به روی زمین تف انداخت. گروهبان سوت زد و با دست اشاره کرد بایستند. مردی با لباس نظامی آمد کنار زمین و گروهبان برایش احترام نظامی گذاشت. مرد نظامی خودش را معرفی کرد: کلنل باکستر، فرمانده پایگاه ریس. با همه دست داد. نیم ساعت بعد هم کار گروهبان تمام شد. حالا دیگر دانشجویان آزاد بودند که مشغول ورزش مورد علاقه‌شان بشوند.

قاسم نگاهی به عباس کرد و چند بار توپ والیبال را به زمین زد. بعد سری تکان داد و زیر لب گفت: درسی به این آقا مایکل بدهم که برود برای مجسمه آزادی تعریف کند.

همگی می دانستند که امریکایی ها می خواهند ضرب شستی نشان بدهند. بازی آنها را بارها دیده بودند. حتی اتحادشان هم در زمین بازی الکی بود. معمولاً هر کس سعی می کرد فقط خودی نشان بدهد.

- کجایی پسر، مگر بازی نمی کنی؟

عباس زیر تور ایستاد. هیکل ورزیده اش نشان می داد آماده است تا با آبشارهای جانانه، زمین حریف را گل باران کند. قرار شد داور امریکایی باشد. قاسم قبول نمی کرد اما وقتی آرامش و لبخند عباس را دید، گفت: اگر چهار تا موشک انداز هم آن طرف زمین بگذارند، باز هم ما می بریم.

داور سوت زد و بازی شروع شد. امریکایی ها تا زمانی که اولین آبشار محکم عباس تو زمین شان نخواستند بود، به خودشان نیامدند. قاسم سوت بلبلی زد و بچه ها دستهایشان را به هم کوبیدند. بازی داشت گرم می شد. جورج و مایکل ایستاده بودند تا بموقع ضربه های اکبر و عباس را دفع کنند. بیهوده بود. بایک پاس، عباس از زمین کنده می شد و توپ را در یک وجبی خط خارج زمین، درست وسط پای یکی از بازیکنان امریکایی فرود می آورد. صدای تشویق و دست زدن چند نفر که کنار زمین ایستاده بودند، به گوش رسید. قاسم که فکر می کرد تماشاچی ندارند، با تعجب به اکبر اشاره کرد و حاشیة زمین را نشان داد.

حسی تازه امیدوارشان کرد. کم کم کنار زمین پر شد. همه، ورزش مورد علاقه شان را رها کرده بودند تا این بازی پرشور را ببینند. اکبر گفت: بازی حیثیتی شد. سرویس را ایرانی ها زدند. چند لحظه بعد، ضربه عباس فریاد شوق را به آسمان

برد.

از اینجا بود که دیگر امریکایی‌ها بدجوری دمع شدند. بازیکنان امریکایی، بی توجه به قانون و قواعد بازی، توپ را به تور می‌زدند و در میان تعجب همه، داور ضربه آنان را قبول می‌کرد. حالا با خطاهایی که می‌کردند، درصدد جبران امتیاز از دست رفته بودند. اکبر به طرف داور رفت و گفت: این بازی درست نیست... داور گفت: برگرد.

قاسم از زمین خارج شد و گفت: من دیگر بازی نمی‌کنم. این نامردی است. عباس به همه نگاه کرد. چهره‌اش آرام بود. بقیه هم دست از بازی کشیدند. اکبر احساس کرد حتماً اتفاقی می‌افتد. یکی از بازیکنان امریکایی، آنها را مسخره کرد و گفت: ترسیدید؟

عباس چند قدم جلو رفت. قاسم خودش را کنار کشید. آرزو می‌کرد کاش شلوغ شود و او بتواند از شرمندگی جورج دریابید! بدجوری کینه او را به دل گرفته بود. مایکل دست به کمر، روبه‌روی عباس بود.

– ببین دوست من، بازی شما روی قاعده نیست. غلط بازی می‌کنید. این جور بازی کردن به درد نمی‌خورد. فقط خودمان را خسته می‌کنیم.

جورج سینه‌اش را جلو داد. قاسم مشتش را گره کرد. پنداری یک انبار باروت بود. مایکل با لبخندی تمسخرآمیز جواب داد: شما بیابانگردها می‌خواهید به ما والیبال یاد بدهید؟

قاسم می‌خواست هجوم ببرد. دیگر قید خلبان شدن را زده بود. عباس دست او را گرفت و گفت: عجله نکن.

تماشاگران امریکایی هو می‌کردند و می‌خندیدند. عباس دستش را بالا برد و خواست تماشاگران ساکت شوند.

– اگر فکر می‌کنید خوب بازی می‌کنید، حرفی نیست. حاضرم بتنهایی در این طرف زمین باشم و شما هم هر چند نفر که دوست دارید، در طرف دیگر بایستید. جورج جلو آمد و گفت: اگر فکر می‌کنی خیلی بلدی، ما حاضریم. نفس در سینه‌ها حبس شد. هیچ کس نمی‌توانست عاقبت این رقابت را حدس بزند. داور کنار زمین ایستاد. سرویس را امریکایی‌ها زدند. کسی باور نمی‌کرد عباس بتواند با یک جست خودش را به توپ برساند. ضربه‌اش برای آنها گیج‌کننده بود. قاسم سوت بلبلی زد و اکبر قلبش از شادی پر شد. امریکایی‌ها خشمگین بودند. ضربه‌هایشان بی حساب از زمین خارج می‌شد. تا اینجا پنج بر صفر باخته بودند. عباس مثل پرنده به این طرف و آن طرف می‌پرید. وقتی همه را از نفس انداخت، چشمش به کلنل باکستر افتاد. کنار تماشاچی‌ها ایستاده بود.

امریکایی‌ها باختند. چند روز بعد، در میان بُهت همگان، باکستر، عباس را «پسرم» خطاب کرد و گفت: کاپیتان تیم والیبال پایگاه ریس را معرفی می‌کنم. خون، خون امریکایی‌ها را می‌خورد. قاسم با صدای بلند سوت بلبلی می‌زد.

## طناب مرزی

در پایگاه ریس<sup>۳</sup> شایعه‌ای سرزبانها افتاده بود که ما خیال داریم وحید را از سر واکنی. همه‌اش هم به خاطر طنابی است که عباس وسط اتاق کشیده است. وقتی چشم به این طناب لعنتی می‌افتد، لجم می‌گیرد. شبیه طناب رختی است که مادرم زمستانها وسط اتاق می‌کشید تا لباسهای شسته شده را خشک کند. همین هم باعث دلخوری من و برادر و خواهرهای دیگر می‌شد. چون دیگر نمی‌توانستم شلنگ تخته بیندازیم. بهار که می‌رسید، با باز شدن طناب، انگار ما را هم از بند آزاد کرده بودند. مثل دیوانه‌ها طول و عرض اتاق را پشتک وارو می‌زدیم و لذت می‌بردیم. اما عباس اسم این طناب را طناب مرزی گذاشته است. هیچ کدام از ما حق ندارد به خاک دیگر تجاوز کند. وگرنه با عباس طرف است. من فکر نمی‌کنم با این کار، وحید عوض شود. وحید از مدت‌ها پیش عوض شده است. از آن همه خونگرمی و مهربانی دیگر اثری در او دیده نمی‌شود. شبها دیر به خوابگاه می‌آید و بدون هیچ حرفی رو تختش ولومی شود. تا لنگِ ظهر هم که می‌خوابد و سر بیشتر کلاس‌ها هم غیبت می‌کند. معلوم است که از رو به رو شدن با ما و به خصوص عباس می‌ترسد. هم عباس و هم من چیزهایی از رفتارش دستگیرمان شده ولی تا مطمئن نشویم، به رویش نمی‌آوریم.

آقا آن قدر توی خودش است که طناب وسط اتاق را نمی‌بیند. چند بار از مرز گذاشته و رو تخت من هم خوابیده است. خدا خواست که عباس ندید. اما می‌دانم اگر هم می‌دید، چیزی نمی‌گفت! با وجود طناب مرزی، عباس هنوز هم مواظب

۱. یکی از پایگاه‌های آموزش خلبان در امریکا.



وحید است. دیشب تا نصفه‌های شب منتظرش نشستیم اما خبری از او نشد که نشد. عباس بدون این که لب به غذایش بزند، گرفت خواهید و من هم خورده نخورده، خوابم برد.

تصمیم خودم را گرفته‌ام. باید کار را یکسره کنم و در مورد او با عباس حرف بزنم؛ همین فردا صبح.

- عباس، چرا کاری نمی‌کنی؟ مثلاً نا سلامتی ما هموطن هستیم. تازه، هم اتاقی هم، هستیم! چیزی نمانده که این جا را با رقااص خانه اشتباه بگیرد. نماز را هم که قربانش بروم کاملاً بوسیده و گذاشته کنار... چند بار هم دیدمش که با آن زردمبوهای امریکایی می‌رفت کافه پایگاه. کاملاً با آنها سفره یکی شده... منتظرم تو یک کاری بکنی و اگر نه خودم از اتاق بیرونش می‌اندازم.

عباس فقط سرش را تکان داد و گفت: نباید زیاد تند رفت.

از این حرفش لجم گرفت و از اتاق زدم بیرون. از عباس این رفتار را انتظار نداشتم. چه طور می‌تواند با او زیر یک سقف زندگی کند؟

تا آن جا که عباس را می‌شناسم، یک بچه مسلمان واقعی است. حتی آب و هوای امریکا هم عوضش نکرده است. ولی چه طور می‌خواهد با یک تکه طناب این آدم زبان نفهم را عوض کند؟

برای این که آرام شوم، به طرف زمین بازی به راه می‌افتم. پاییز این جا دلگیرتر از پاییز ایران است؛ درست مثل قیافه مردمش. آن قدر سرد و بی احساس هستند که گاهی وقت‌ها با عروسک خیمه شب بازی اشتباهشان می‌گیری.

باران تند می‌شود؛ خود را زیرِ درخت پرشاخ و برگی می‌رسانم. روی نیمکتِ زیر آن می‌نشینم. سردی آهن تنم را می‌لرزاند و دندان‌هایم را به صدا در می‌آورد. لای کتابی را که با عجله برداشته‌ام، باز می‌کنم.

چند دقیقه‌ای به کلمات آن خیره می‌مانم. چیزی سر در نمی‌آورم. با خشم کتاب را به هم می‌کوبم و به آسمان نگاه می‌کنم. ابرهای سفیدوسیاه درهم پیچیده‌اند و دریک جا گلوله شده‌اند. حالا دیگر قطرات درشت باران از لابه لای شاخه‌ها روی سرم می‌چکد. بلند می‌شوم و دوباره راه می‌افتم.

هوا دارد تاریک می‌شود که به حوالی زمین بازی می‌رسم. چند نفر که روی نیمکت‌های کنار زمین نشسته‌اند، توجّه‌ام را جلب می‌کنند. می‌ایستم و به آنها زل می‌زنم. خنده و شوخی شان طبیعی نیست. خنده‌هایشان جنون آمیز است.

سعی می‌کنم صداها را تشخیص بدهم. نمی‌توانم. جلومی‌روم. وحید وسط دو سه امریکایی نشسته و لیوان کف آلودی را بالا گرفته است. دیوانه می‌شوم و به طرفش هجوم می‌برم. با لگد می‌زنم به زیر دستش. برای لحظه‌ای همه از صدا می‌افتند. پیش از این که کسی کاری بکند، سیلی محکمی به صورت وحید می‌کوبم. ازدهانش خون می‌آید و صورتش مثل گچ سفید می‌شود.

به فکر می‌رسد که باید با آن طناب وسط اتاق خفه اش می‌کردم اما زود از کاری که کرده‌ام، پشیمان می‌شوم. دو تا از امریکایی‌ها تلوتلو خوران جلو می‌آیند. برای این که وضع خراب تر نشود، پا می‌گذارم به فرار.

تمام اتفاقی که در یک لحظه افتاد، جلو چشمانم به بازی درمی‌آید. عرق شرم در تنم می‌ریزد. یادِ کارهای عباس می‌افتم. با آن که می‌داند وحید آلوده شده است،

باز هم با روی خوش با او رفتار می‌کند. غذایش را تا موقع آمدنش گرم نگه می‌دارد و حتی چند بار هم شنیدم که موقع اذان صبح برای وحید دعا می‌کرد. با آنکه باران بند آمده است، اما احساس می‌کنم هر لحظه خیس تر از قبل می‌شوم. نفسم بند می‌آید و می‌ایستم. ازدور چراغ روشن خوابگاه چشمم را می‌زند. از روبه رو شدن با عباس خجالت می‌کشم. خودم را به اتاق نگهبانی می‌رسانم و همان جا می‌مانم.



دو روز گذشته است. از خواب بیدار می‌شوم. وحید با لب و لوجه باد کرده روی تختش ولو است. عباس هنوز هم از دستم عصبانی است و به زور با من صحبت می‌کند. تا از وحید عذرخواهی نکنم، همین آش است و همین کاسه. یکدندگی کرده ام و تا حالا هم دل وحید را به دست نیاورده‌ام. نگاهم را در اتاق به گردش در می‌آورم. هنوز طناب سر جایش است. چون روز تعطیلی است، ملحفه را روی سرم می‌کشم و به زور چشم‌هایم را به هم می‌فشارم.

نیم ساعتی در جایم غلت می‌زنم و از این پهلو به آن پهلو می‌شوم. چیزی نمانده هوار بزنم تا یکی، آن پنجره لعنتی را باز کند، که عباس پنجره را تا آخر کنار می‌کشد. صدای لولاهای پنجره خشک است و دلم را می‌لرزاند. اما باد که انگاری زندانی شده بود، با تمام قدرت تو می‌ریزه.

سرما را یکنفس فرو می‌دهم. احساس می‌کنم تازه متولد شده‌ام. چند دقیقه بعد صدای آه و ناله وحید، از جا می‌کندم. به خود می‌پیچید و جیغ می‌زند. عباس بلندش می‌کند و پشت و پهلویش را می‌مالد. مات به آنها نگاه می‌کنم که صدای

عباس من را به خودم می آورد. به طرف تلفن می دوم و از نگهبانی می خواهم که آمبولانس خبر کند.



تمام چند شب و روزی که وحید در بیمارستان بستری است، عباس هم پیش او مانده است. دیگر از تنهایی کلافه شده ام. جای خالی وحید و عباس عذاب می دهد. از خودم بدم می آید. نباید آن همه تندی به خرج می دادم. همین که به طناب مرزی نگاه می کنم، عباس و وحید داخل می شوند. عباس ردّ نگاهم را می گیرد و خنده کمرنگی روی لبهایش می نشیند. قیافه وحید تغییر کرده و سرحال است. به عباس کمک می کنم تا او را روی تختش بخواباند. چشمانم به چشمان روشن وحید می افتد. لبخندش شرمنده ام می کند. طناب مرزی همچنان سر جایش است؛ تا وقتی که وحید برای نماز بلند می شود و پهلوی عباس نماز می خواند. مثل بچه ها اشک توی چشمانم پر شده است. بعد از کلاس وقتی داخل اتاق می شوم، از تعجب خشکم می زند. تنها اثری که از طناب مرزی باقی مانده، جای میخهای روی دیوار است.

## دُرت هروش

تنش از وحشت لرزید. سعی کرد چشمانش را باز کند. چند نفر را محکم گرفته بودند و می‌کشیدند. فریاد زد و از جا کنده شد. خیس عرق شده بود.

دوباره چشمانش را مالید و به میچ دستانش نگاه کرد. نه؛ هیچ کسی نبود. او آزاد بود. اتاق را برانداز کرد و از پنجره به بیرون خیره ماند. هوای خنک سحر به همراه عطرهاى بهاری وجودش را پر کرد.

– پناه بر خدا! این چه خوابی بود که دیدم!

کشان کشان خود را به دستشویی رساند. صورتش را گرفت زیر آب شیر. خنک بود. به آینه زل زد. شکل دیگری پیدا کرده بود. وجودش از اینکه تمام ماجرا یک خواب بود، از شادی پر شد. با این وجود، احساس کرد انگار سرش را لای منگنه‌ای بزرگ می‌فشارند.

هنوز ترس از آنچه در خواب دیده بود، در او بود. به فکرش رسید کاش می‌توانست قرارش با ستوان آل ابراهیم را به هم بزند. اما نه، بچه‌ها برای امروز لحظه‌شماری کرده بودند.

نگاهی به ساعت دیواری انداخت و تند به طرف دیوار رفت. دکمه را چرخاند. موسیقی ملایمی فضا را پر کرد. آستینها را بالا زد و به طرف دستشویی رفت. نماز صبح را که تمام کرد، سرش را محکم روی مُهر چسباند. چیزی نوبی وجودش چنگ انداخته بود و ولش نمی‌کرد.

– نکند خوابم درست تعبیر شود؟

سعی کرد تمام خوابی را که دیده بود، به خاطر بیاورد.

محوطه را درختان لُخت و عور که نوکشان آسمان را خراش می‌داد، پوشانده بودند. چند نفر با قیافه‌های درهم چیزی را به طرفش دراز کردند و بعد ناپدید شدند. پیرمردی دستان چروکیده‌اش را دور کمر او حلقه کرد و فریادی کشید. دو نفر نظامی با زنجیر بزرگی دستانش را قفل کردند. همان جا بود که فریاد کشید و بیدار شد.

بعد از صبحانه خواست به اتاقش برود. یکی از بچه‌ها قولی را که برای رفتن به پارک به آنها داده بود، به یادش آورد. آهسته گفت: تا بعدازظهر وقت زیادی مانده. زود داخل اتاقش شد.



خورشید غروب کرده بود که به شهر رسیدند. پیاده‌رو از جمعیت موج می‌زد. مرد ژولیده دست بسته‌ای از کنار ماشین عباس گذشت. پارکی که با ستوان آل ابراهیم قرار داشتند، با نور چراغهای گازی مثل روز روشن بود.

آل ابراهیم و خانواده‌اش روی نیمکتی نزدیک آنمای پارک نشسته بودند. عباس با دیدن آنها دست تکان داد و سلامش در هیاهوی جمعیت گم شد. بچه‌ها فریادی از شادی سر دادند و به طرف وسایل بازی دویدند.

تا جایی که چشم کار می‌کرد، آدم بود که گُله به گُله نشسته بودند. عباس کنار ستوان نشست. به تیرهای درشت روزنامه‌ای که در دست او بود، خیره شد؛ به یکباره برق رفت و آژیر خطر از پشت بلندگو، صدای مردم را خفه کرد. برای لحظه‌ای همه سر جهایشان میخکوب شدند. عباس نگاهی به طرف زمین بازی بچه‌ها انداخت و از جا برخاست. تاریکی همه پارک را بلعیده بود.

به زمین بازی نرسیده بود که آژیر سفید کشیده شد. نفس بلندی کشید و در جا ایستاد. بچه‌ها یک جا جمع شده بودند و چند تایی گریه می‌کردند. عباس به یاد کودکی خودش افتاد؛ کوچه‌های خاکی محله‌شان و باغ‌های حُکم آباد. صدای بچه‌های محله که کوچه را روی سر می‌گذاشتند و توپ را بی‌محابا به در و دیوار می‌کوبیدند، هنوز توی ذهنش بود.

ستوان دست بچه‌ها را گرفته بود و به طرف آب‌نما می‌برد. دو پسر بچه بستنی‌فروش جر و بحث‌کنان محکم به او خوردند و بی‌توجه از کنارش گذشتند. عباس خنده‌ای کرد و به رفتن ادامه داد. کمی جلوتر، همه‌های برپا بود؛ از پیرمرد ذرت‌فروش گرفته تا پسر بچه‌های کم سن و سال که پشمک و بستنی‌ها را در هوا به گردش درآورده بودند. هیجان و خستگی را می‌شد در چشمان همه‌شان دید. هر کس هول می‌زد تا جنس خودش را به فروش برساند.

به طرف شیرآب رفت. هنوز خنکای آب زیر پوستش ننشسته بود که فریاد خشنی می‌خکوبش کرد. با وحشت برگشت. چشمانش در چشمان از هم دریده پیرمرد که با فریاد او را دزد خطاب می‌کرد، گره خورد. درمانده سر جایش ایستاد. با فریادهای پیرمرد، هر لحظه به تعداد جمعیت اضافه می‌شد. ستوان هم آمده بود.

- این مرد، دزدیده! غیر از او کسی این طرفها نبود.

چنان عربده می‌کشید که رگهای گردن چروکیده‌اش بیرون زده بود. پوست صورتش میان قرمزی و سیاهی موج می‌زد. ستوان که مثل مار گزیده‌ها کبود شده بود، دست روی شانه پیرمرد گذاشت و او را کنار کشید.

- چی شد، پدر؟

پیرمرد خود را عقب کشید. رو به ستوان گفت: کیسهٔ ذرتم. همین چند دقیقه پیش اینجا بود، اما حالا نیست؛ به غیر از این آقا هم به کسی شک ندارم.

– اشتباه نمی‌کنید؟ اصلاً شما او را می‌شناسید؟

پیرمرد دستپاچه فریاد زد: هر کس که می‌خواهد باشد.

ستوان به پیرمرد نزدیکتر شد و آهسته گفت: او تیمسار بابایی، معاون عملیات نیروی هوایی است.

یک دفعه صدای پیرمرد بریده شد. بهت زده به عباس و جمعیت خیره ماند. لرزه دستان پینه‌بسته‌اش را در برگرفت. چند لحظه بعد، لنگ لنگان خود را به عباس رساند و خواست دست او را ببوسد. همهٔ نگاهها روی او و عباس در گردش بود.

– آآق ق اا، اجازه بدهید دستتان را ببوسم. مرا ببخشید، اشتباه کردم.

اشک در چشمان عباس حلقه زد. مرد را بالا کشید و صورتش را بوسید. بعد با لبخند، چند اسکناس تا خورده را در دستان پیرمرد گذاشت.

ستوان که بهت زده به عباس نگاه می‌کرد، نزدیک شد و پرسید: بگو بیینم، ماجرا چی بود؟

عباس نگاهش را به زمین دوخت و آهسته گفت: خودم هم نمی‌دانم. شاید مرتکب گناهی شده بودم که خدا خواست تنبیه‌ام کند.

باد خنکی وزیدن گرفت و سر و صدای درهم و برهم دستفروش‌ها را پراکنده کرد و با خود برد. عباس دوباره به یاد خواب شب گذشته افتاد.



## فرشته نجات

- کجا؟

- می‌روم خاکی تو سرم بریزم.

- دوباره پادگان؟

- اگر نروم، چه کار کنم.

زنم سؤال پیچ می‌کند. چه طور می‌تواند بی‌خیال باشد؟ نان آور خانه هستم. پیش از اینکه در حیاط را چفت کنم، برمی‌گردم و نگاه تندی به حیاط می‌اندازم. امیرحسین دو زانو کنار مادرم نشسته و تریدیسکویش را می‌خورد. خواهرهایم توی اتاق هستند و از پشت پرده مرا نگاه می‌کنند. می‌توانم بفهمم چه حالی دارند. برای اینکه دوباره هوایی نشوم، از خانه می‌زنم بیرون.

□

اتوبوسی که سوارش شده‌ام، نای راه رفتن ندارد. آنهایی که عجله دارند، زیرلب غر می‌زنند و بقیه هم مثل من بی‌هدف به اطراف نگاه می‌کنند.

□

در ایستگاه نزدیک پادگان پیاده می‌شوم و بی‌هدف به طرف در بزرگ به راه می‌افتم. آسمان، خاکستری است. عبوس و اخمو و آماده است که با تلنگری بترکد.

چند نفر کارگر ساختمانی که متوجه‌شان نشده بودم، از کنارم می‌گذرند. به آنها زل می‌زنم. برای لحظه‌ای خودم را در میان آنها می‌بینم. پاهایم سست می‌شوند. دوباره اسیر خیالات می‌شوم. چهره پسر و خواهرانم جلو چشمم می‌آیند و زود

می گذرند. چند قطره باران به پشت گردنم می افتد. بدنم مورمور می شود. کاش پدر زنده بود، دست کم می توانست پیش بچه ها باشد.

– برگه مرخصی!

با صدای دژبان جلو در به خودم می آیم. لال شده ام. انگار جمله هایی را که از پیش ردیف کرده بودم، جان می کنند تا از دهانم بیرون بریزند.

سرباز جلو در، وقتی می بیند که دست دست می کنم، نیشخندی می زند و داخل اتاقک می شود.

– جیم شدی؟

بی جواب به پوتینهای کهنه ام خیره می شوم.

– راه بیفت.

باران شدت می گیرد و شلاق به سر و صورتم می زند. می دانم کجا می برنم؛ بازداشتگاه. در این مدت هر چند وقت یک بار غیبت کرده ام تا بتوانم خرج خانه را درآورم. روال کار را دیگر خوب می دانم.

هوای داخل جیب بوی رطوبت می دهد و خاطره اتاق نمورمان را به یادم می آورد. غم بی کسی و غصه همسر و مادرم عذابم می دهد. تو فکر هستم و صدای دژبان را از لابه لای ترق ترق باران که به سقف ماشین کوبیده می شود، نمی شنوم.

– پیاده شو. لم دادی که چی؟

در بازداشتگاه فقط سرگروه بان است و یک سرباز صفر کیلومتر. احترام نظامی ای که سرباز دژبان می گذارد، سرگروه بان را که در روزنامه کهنه ای غرق شده، به خود می آورد.

– سرگروه بان، این سرباز فراریه.

با اشاره دست سر گروهبان، دژبان می‌رود. من و سرگروهبان تنها می‌مانیم. ترس برم می‌دارد. زانوهایم زیر تنه استخوانی‌ام به صدا درآمده‌اند. سرگروهبان نگاه تندی به من می‌اندازد و دوباره در روزنامه‌اش غرق می‌شود. از بلا تکلیفی دیوانه شده‌ام.

صدای لهجه‌دار سرگروهبان سکوت سنگین اتاق را می‌شکند.

ها، بارک‌الله! به تو می‌گویند سرباز با دل و جرأت! روی پاهایم که مثل سنگ سنگین شده‌اند، جابه‌جا می‌شوم. بی‌اراده دستم را توی جیب اورکتم می‌کنم. سوتی که برای امیرحسین خریده بودم، با انگشتانم تماس پیدا می‌کند.

– نگفتی اسمت چیه؟

بی آنکه منظر جوابم بماند، سرش را جلو می‌آورد و به اتیکت رنگ و رو رفته روی سینه‌ام دقیق می‌شود. در همین حال هم نمی‌توانم فکر و خیال را از خودم دور کنم.

– کجاها داری سیر می‌کنی، سرباز؟ باید بفرستمت دفتر فرماندهی. اوضاع خیلی خراب است.

انگار هزار پتک را با هم بلند می‌کنند و توی سرم می‌کوبند.

یک ساعت بعد همراه منشی گروهبان به طرف دفتر فرماندهی به راه می‌افتیم. سرگروهبان گفته است فرمانده پادگان به فامیل خودش هم رحم نمی‌کند. کار از کار گذشته است، باید قید برگشتن به خانه را بزنم.

چشمهایم را به طرف دیوار روبه‌رو خیره می‌کنم. جمله‌ای روی دیوار با خط خوش نوشته شده: با یاد خدا دلها آرام می‌گیرد.

از ته دل، خدا را فریاد می‌زنم.

تا حالا پا توی دفتر فرماندهی نگذاشته‌ام. حتی فرمانده پادگان را هم ندیده‌ام. نگاهی به منشی که جلوتر می‌رود، می‌اندازم. باریک است، مانند نی قلیان. چنان راه می‌رود که انگار از دماغ فیل افتاده است.

به دفتر فرماندهی که می‌رسیم، از گرمای مطبوع آنجا حالی به حالی می‌شوم. منشی، پرونده‌ام را روی میزی که سروان جوانی پشت آن نشسته است، می‌گذارد و زود خارج می‌شود. سروان نگاهِ چپ‌چپ بی‌کینه‌ای به من می‌اندازد. پرونده‌ام را نگاه می‌کند. قلبم مثل بمب ساعتی به صدا درمی‌آید. صدای سروان که از جایش بلند شده، می‌خکوبم می‌کند.

– بنشین تا فرمانده تکلیفت را روشن کند.

هنوز هم باران می‌بارد؛ چه بارانی که انگار تمامی ندارد. دوباره همه جور فکر و خیال در سرم به جنب و جوش افتاده است. صبر و طاقتم تمام شده است. هیچ صدایی از داخل اتاق فرماندهی شنیده نمی‌شود. بعد از نیم ساعت که به نظرم نیم قرن می‌آید، به اتاق احضار می‌شوم. پیراهن چروک شده‌ام را مرتب می‌کنم و داخل می‌شوم. صدای فرمانده را می‌شنوم که می‌گوید: بفرما بنشین.

از زور خجالت و ترس به صورتش نگاه نمی‌کنم. اما لحنش آرام می‌کند. پرونده‌ام روی میزش است.

– تعریف کن ببینم. چرا این قدر غیبت داری؟

دوباره صدای سرگروه‌بان بازداشتگاه را که می‌گفت: فرمانده پادگان مو را از ماست بیرون می‌کشد، می‌شنوم. نمی‌دانم چه طور تعریف کنم. اما تعریف می‌کنم. وسط‌های حرف زدنم، فرمانده دستمالی را به طرفم دراز می‌کند. اشک تمام

صورت‌م را شسته و خودم خبر ندارم. با شرم چشמהایم را پاک می‌کنم و آهسته‌تر از پیش شروع به تعریف می‌کنم. احساس می‌کنم سبک و با دل و جرأت‌تر شده‌ام. حرفهایم که تمام می‌شود، به زمین و پوتین‌های کهنه اما واکس خورده فرمانده خیره می‌مانم. سکوت در اتاق حکمفرما می‌شود. باز دلم مثل سیر و سرکه شروع می‌کند به جوشیدن. پاهایم را محکم به زمین می‌فشارم تا از لرزش‌شان جلوگیری کنم.

– آرام باش برادرم.

درست شنیده‌ام؟ برادرم! هاج و واج و با چشמהای از حدقه درآمد به مردی که موهای از ته تراشیده‌اش او را بیشتر به سرباز و وظیفه‌ای تبدیل کرده است، نگاه می‌کنم. با تمام آنهایی که بیشتر دیده‌ام، فرق دارد.

– طاقت داشته باش، مرد باید خم نشود. راست و استوار در راه خدا قدم بردار.

وقتی پشت میز می‌نشیند، به اتیکت پارچه‌ای روی سینه‌اش خیره می‌شوم.

– سرهنگ عباس بابایی.

چند لحظه بعد، نامه‌ای را با چند اسکناس تا نخورده به طرفم دراز می‌کند. خیس

عرق می‌شوم. پیراهنم به تنم چسبیده است. نمی‌توانم دستش را پس بزنم.

– نامه را بده به فرماندهات. از فردا خانواده‌ات را به مهمانسرای پایگاه می‌بری.

خودت هم تو بوفه قرارگاه مشغول باش تا بعد.

خواب هستم یا بیدار. می‌خواهم در آغوشش بکشم. بیرون که می‌آیم، می‌دوم. همه

جا بوی بهار می‌دهد؛ بوی علف تازه، بوی گل‌های بهاری.

## هوایپیمای سی - ۱۳۰

آژیر قرمز، با ضجه و حشتناکی نور سحرگاهی را درید و تا دورها کشیده شد. حسن، جیب ارتشی را ماهرانه از روی چاله‌های وسط خیابان گذراند و نزدیک ساختمان ویران شده‌ای ترمز کرد. در خیابان بجز چند بسیجی کم سن و سال کسی نبود.

غرش سهمگین هواپیماها آسمان را پُر کرد. حسن و عباس از ماشین بیرون پریدند و توی جوی خشکیده‌ای پناه گرفتند. چند لحظه بعد، صدای مهیبی زمین و آسمان را لرزاند. دود غلیظی شهر را در خود غرق کرد. عباس سرش را از جوی بیرون آورد و به جایی که دود از میان شعله‌های قرمز و زرد آتش بیرون می‌زد، خیره شد.

چند نفر به آن طرف دویدند و فریاد کشیدند. عباس با سر آستین‌اش صورتش را پاک کرد. بلند شد و سرپا ایستاد. هنوز زمین می‌لرزید و بمب‌ها یکی پس از دیگری منفجر می‌شدند.



سیل ماشین‌های نظامی و آمبولانس به طرف فرودگاه شهر روان بود. موجی از هیجان و بی‌نظمی محوطه فرودگاه را در بر گرفته بود. بعضی روی زمین ولو بودند و بعضی دیگر هم به کمک امدادگران، مجروحان را به داخل هواپیما می‌بردند. صدای آه و ناله مجروحان بلند بود و امدادگران و افراد داوطلب تلاش می‌کردند آنان را ساکت کنند و دل‌داری بدهند.

عباس خود را روی نیمکت لق و رنگ پریده‌ای انداخت و به چهره نظامیانی که با هیجان و سر و صدا در رفت و آمد بودند، خیره شد. همه سعی می‌کردند خود را بی‌تفاوت نشان دهند ولی هیچ کس در این کار موفق نبود. هر چند دقیقه یک بار، محوطه از آمبولاس‌های گل‌مالی شده پر و خالی می‌شد. تنها صدایی که شنیده می‌شد، ناله مجروحان و فریاد امدادگران بود.

صدای حسن رشته افکار عباس را پاره کرد.

- تیمسار، بهتر نیست برویم مقدمات رفتن مان را فراهم کنیم؟

- تو برو...

حسن سر تکان داد و به طرف دفتر ستاد راه افتاد. عباس سعی کرد فکرش را به جای دیگری متمرکز کند. چشمانش را بست و سرش را میان دستانش فشرد. شانه‌هایش لرزید. ناگهان کسی به شدت تکانش داد.

- چرا نشستی؟! پاشو... کمک کن مجروحها را داخل هواپیما ببریم. پاشو برادر...

عباس چشم باز کرد و به صورت بی‌موی جوان نگاه کرد. مانند بچه‌ای سر به راه دنبال او به راه افتاد.

مسیر میان آمبولانس و هواپیما را سریع طی کرد و مجروحان را به داخل هواپیما برد. هوای داخل هواپیما دم کرده بود. بوی خون و عرق سربازان مجروح، مشامش را آزد. لحظه‌ای چشمش به صورت یک مجروح بیهوش که روی برانکارد افتاده بود، ثابت ماند. رنگ زرد جوان نشان از آخرین دقایق عمرش می‌داد.

ناگهان افسر خلبانی که پشت سر هم عذرخواهی می‌کرد، دسته برانکارد را به زور از دستان عباس جدا کرد.

- بچه‌ها شما را نشناختند... باید ببخشید.

عباس خود را کنار کشید و بیرون رفت. غرش موتور هواپیمای سی - ۱۳۰ همه صداهای را در خود خفه کرده بود. خسته و درمانده روی زمین ولو شد و به اطراف نگاه کرد. ردّ خون از آمبولانس‌ها تا در ورودی هواپیما هر لحظه ضخیم‌تر می‌شد. دوباره قلبش شروع به زدن کرد و دستانی نامرئی گلویش را فشرد. خسته و بی‌تاب بود. تمام وجودش در آتش می‌سوخت.

با صدای حسن که او را صدا می‌زد، به خود آمد. به داخل هواپیما رفتند. هوای مانده و گرم داخل هواپیما دل‌آشوبه می‌آورد.

عباس خود را روی اولین صندلی کنار در انداخت. هیکل ورزیده خلبان هواپیما در قاب در نمایان شد. خلبان او را شناخت و با اصرار مجبورش کرد که به داخل کابین مخصوص خلبانان برود، او هم بناچار رفت. هنوز صدای ناله و فریاد از بیرون شنیده می‌شد. فریاد کسی که خلبان هواپیما را صدا می‌زد، اذیتش کرد. به عقب برگشت. خواست چیزی به حسن بگوید اما ساکت ماند. حسن آرام روی صندلی به خواب رفته بود.

در همین لحظه، درجه‌دار مسئول داخل هواپیما وارد کابین شد. با دیدن عباس که با لباس بسیجی در کابین خلبان نشسته بود، ابروهایش را در هم کشید و با صدای بلندی گفت: پاشو برو پایین. کی به تو اجازه داده بیایی اینجا؟

عباس آرام و بی‌صدا از جا بلند شد. مرد زیر لب غر زد و بیرون رفت. عباس هنوز درست در صندلی‌اش جا به جا نشده بود که خلبان آمد و با دیدن او خواهش کرد که به داخل کابین برگردد. او هم ناچار به سر جایش بازگشت.



هوایما که آماده پرواز شد، درجه‌دار مسئول داخل هوایما درها را بست و وارد کابین خلبان شد. همان‌طور که نفس نفس می‌زد، بلند گفت: خدا را شکر. انگار داریم راه می‌افتیم!

با تکان شدید هوایما که قصد اوج گرفتن داشت، سر و صدای مجروحان بلند شد. مسئول داخل هوایما که در حال جابه‌جا کردن بسته‌ای در بالای صندلی‌اش بود، با دیدن عباس دست از کار کشید و به طرف او رفت. عباس جابه‌جا شد و لبخندی زد.

- مگر نگفتم جای تو اینجا نیست؟ بیا برو پایین. اگر یک بار دیگر این جاها پیدات بشود، می‌زنم تو گوشت...

خلبان سخت در حال کنترل هوایما بود. عباس آرام و سر به راه از کابین پایین آمد و کنار حسن نشست. صدای خلبان از داخل کابین به گوش رسید که از مسئول داخل هوایما می‌خواست تا از تیمسار بابایی پذیرایی کند. درجه‌دار که دستپاچه شده بود، پرسید: کدام تیمسار، قربان؟

خلبان برگشت و گفت: تیمسار بابایی که در عقب کابین نشسته بود، کجا رفت؟

درجه‌دار که هول شده بود، گفت: او تیمسار بابایی بود؟

- بله.

- چرا زودتر معرفی نکردی. بیچاره شدم، بنده خدا را دوبار پایین کشیدم.

درجه‌دار به طرف عباس رفت. رنگ به رو نداشت و لبهایش می‌لرزید؛ به حالت خبردار ایستاد. چه می‌توانست بگوید؟ آن هم با آن کار ناپسندی که کرده بود.

عباس به بیرون خیره شده بود و ابرهای سفید و کم‌پشتی را که به سرعت از کنار پنجره هواپیما می‌گذشتند، نگاه می‌کرد. مرد جابه‌جا شد و آهسته گفت: خواهش می‌کنم بزنید تو گوشم. من اشتباه کردم.

عباس که متوجه مرد شده بود، بلند گفت: بله؟!

مرد خواست حرفش را تکرار کند که عباس پرید میان حرفش و گفت: مهم نیست، عزیز! من کی هستم تو گوش کسی بزنم. راحت باش.

عباس دست دراز کرد و او را روی صندلی کنار خود نشانده. هواپیما تکان خورد و ارتفاع را کم کرد. صدای مجروحان بلند شد و قلب عباس را فشرد.

درجه‌دار هنوز شرمگین و خجل سر به زیر داشت.

## پرواز شپش

به آخرین برگ آلبوم که رسید، روی یکی از عکسها زل زد. حالا دیگر سالها گذشته بود. رنگ و روی پریده عکس هم نشان از سن بالایش می‌داد. خود را روی صندلی جابه‌جا کرد و آلبوم را تا نزدیک صورتش بالا برد. احساس کرد صدای آهنگین پدرش که جمله‌هایی از تعزیه را می‌خواند، توی گوشش پیچید. به نقطه‌ای خیره شد و سعی کرد به صدا گوش دهد. صورتش خیس عرق و گلویش مانند چاهی خشک در حسرت آب بود. آلبوم را روی سینه‌اش گذاشت و آه بلندی کشید.

سعی کرد جملاتی را که قرار بود در نقش بگوید، زیر لب زمزمه کرد. برای لحظه‌ای افکارش در هم ریخت. از اول شروع کرد ولی باز هم واماند. چشمانش را مالید و سعی کرد خواب را آن بیرون کند. بلند شد و به طرف اتاق بچه‌ها رفت. نور سبز رنگ چراغ خواب گردِ مخملی فضا پر کرده بود. نگاهش روی صورت گل انداخته سلما ثابت ماند. با بودن او جای خالی صدیقه را که به سفر حج رفته بود، کمتر احساس می‌کرد. پسرها طبق معمول خسته و خُرد تو جا افتاده بودند. لبخند زد و به اتاقش برگشت.

صدای گویندهٔ رادیو که اشعاری از حافظ را با صدای خواب‌آلود می‌خواند، توجه‌اش را جلب کرد. سعی کرد شعر را تکرار کند. برای لحظه‌ای وجودش از شادی پر شد. گوینده بند دیگری را شروع کرد. آهسته با او هم صدا شد.

عُمری است تا به راهِ غمت رو نهاده‌ایم

روی و ریای خلق به یک سو نهاده‌ایم

خود را به پنجره رساند و به ماه که به نظرش اشک آلود می آمد، زل زد. بوی گُل‌های محمدی در هوا پر شده بود.

برگشت به طرف صندلی. قلم برداشت و کاغذی از دفترچه اش جدا کرد. باید پیش از رفتن چند خطی برای صدیقه می نوشت. شاید با چند جمله ای می توانست از او تشکر کند.

مکت کرد و به کاغذ سفید خیره ماند. قلم در دست گرفت و کلماتی را پشت سر هم ردیف کرد.

موسیقی ملایمی که رادیو در آن وقت شب پخش می کرد، درست با آخرین کلمات عباس به پایان رسید. کاغذ را تا کرد و درون پاکت گذاشت. خود را روی صندلی ول کرد. باید پیش از اذان صبح چرتی می زد. پلک‌هایش را با سنگینی روی هم گذاشت. نسیم ملایمی در اتاق پیچید و روی صورتش نشست. صدای خش خش ساییده شدن جارو بر آسفالت پایگاه به گوش رسید. چه زود سپیده زده بود.



پایگاه دوم شکاری تبریز، در آن صبح تابستان، سرمای زمستانی را به رخ می کشید. عباس سینه اش را از هوای تازه پر کرد و به اتفاق سرهنگ بختیاری آهسته از پله های هواپیما پایین رفت. سرهنگ نادری به همراه خلبانان و جمعی از مسئولین به استقبال آمده بودند. حال و هوای قرارگاه با روزهای دیگر فرق داشت. سبدهای گل و جعبه های شیرینی نشان از جشنی می داد که بچه های پایگاه برای عید قربان تدارک دیده بودند.

با آماده شدن هواپیما، عباس به همراه سرهنگ نادری داخل جنگنده شدند. برای لحظه ای سکوتی آمیخته به هیجان در کابین حکمفرما شد.

عباس نگاهی به آینه انداخت و دستی به پیشانی‌اش کشید. هیجان زده بود. حال پسر بچه‌ای را داشت که برای اولین بار سوار هواپیما شده است؛ به خود نگاه کرد. گونه‌هایش گل انداخته بود؛ درست مثل گلوله آتش.

با صدای خرِ خرِ رادیو به خود آمد. فرمان را چسبید و دستور حرکت داد. هواپیما اوج گرفت و با قدرت هوا را شکافت و بالا رفت. آسمان چنان صاف بود که انگار آن را از بلور آبی تراشیده بودند. عباس به یاد قولی که به صدیقه داده بود و نقشی که قرار بود آن روز در تعزیه‌ای که پدرش ترتیب می‌داد بازی کند، افتاد. باید در آن لحظه در کنار صدیقه کعبه را طواف می‌کرد یا همراه پدرش نقش اجرا می‌کرد اما...

برای اینکه افکارش را متمرکز کند، دعایی را که همیشه پیش از هر عملیات می‌خواند، زیر لب زمزمه کرد.

از مرز که گذشتند، صدای سرهنگ نادری در گوشش پیچید.

– در چه موقعیتی هستیم؟

عباس به صفحه رادار نگاه کرد و گفت: تا هدف، زمان محاسبه شده سه دقیقه. تا چشم کار می‌کرد، جز هوای پاک و ابرهای حلاجی شده که مانند توری به هم بافته شده بودند، چیزی دیده نمی‌شد. نگاه تندى به پایین انداخت. درست روی هدف قرار داشتند. دقیقه‌ای بعد، هدف در میان آتش و دود محاصره شده بود.

عباس با هیجان فریاد شادی سر داد. سرهنگ نادری نیز با صدایی هیجان زده فریاد کشید. تا رسیدن به نیروی زرهی دشمن، سکوت میان سرهنگ نادری و عباس حکمفرما شد. لحظه‌ای بعد، هواپیما مانوری سریع کرد و بالای سر نیروهای

زهری پایین کشید. گلوله و راکت به زمین هجوم برد. عباس با صدای هیجان‌زده، گفت: برمی‌گردیم.

به پایین نگاه کرد. جهنمی برپا بود، صحنه‌ای زنده از یک فیلم جنگی. هواپیما با یک چرخش ۱۸۰ درجه از منطقه دور شد.

عباس پلکهایش را روی هم فشرد. صفی از آدمهای سفیدپوش جلو چشمانش رژه می‌رفتند. صدیقه هم میان آنان بود. پدرش هم بود. مصراعی از تعزیه مسلم را زمزمه کرد: مسلم سلامت می‌کند، یا حسین.

هنوز غرق در افکارش بود که صدای انفجار مهیبی کابین را به لرزه درآورد. احساس کرد در سرایشی تندی افتاده است. پاهایش را به کف هواپیما فشرد. زوزه باد گوشه‌هایش را پر کرد. خود را بالا کشید. سرهنگ نادری را صدا زد. انگشتان کرخ شده‌اش را تا سینه بالا برد و کتابچه دعایش را لمس کرد. چند لحظه بعد، نور تندی از قاب خرد شده پنجره تو زد و چشمانش را پر کرد؛ به آن خیره شد و همانطور ماند.

هواپیما با تکان شدیدی در حال سقوط بود. درد شدیدی وجود سرهنگ نادری را در بر گرفته بود. نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است. گیج و وحشت‌زده عباس را صدا زد. صدایی نشنید. دوباره فریاد کشید.

– عباس! صدای من را می‌شنوی؟

جز صدای باد که وحشیانه تو می‌زد، چیزی شنیده نمی‌شد. موجی از ترس وجودش را پر کرد. نعره‌ای کشید و با هر زحمتی بود، هواپیما را به حالت افقی درآورد. صدای خرِ خرِ ضعیفی از رادیو شنیده شد. گوش تیز کرد. صدای افسر کنترل رادار را شناخت. با راهنمایی افسر کنترل، هواپیما را به اختیار خود درآورد.

به آیینۀ خُرد شده خیره شد و سعی کرد کابین عقب را نگاه کند. چیزی دیده نمی‌شد. اشک چشمانش را پر کرد. درد وحشیانه‌ای به قلبش چنگ انداخته بود. صدای برج مراقبت به گوش رسید؛ در همان زاویه‌ای که هستی، بیا روی باند. سعی کرد هواپیما را به سمت باند بکشد. دورِ موتور کم نمی‌شد. فریاد زد، خدا را به کمک طلبد و با همان سرعت هواپیما را روی باند کشید.



چند دقیقه بعد، در حالی که فریاد خلبانان پایگاه فضا را پر کرده بود، پیکر عباس روی دستها تشییع می‌شد.